ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

ساقی نامہ ظہوری

...مطبع مصطفائی مطبع...
...ن مصطفا محمد خان ١٢٦١ لکھنو

بسم الله الرحمن الرحیم

۲

ثنا با یمطا ایزد پاک را ‌‌‌ ثریا ده طارم تاک را

که خورشید را صوت جام ازوست ‌‌‌ شراب شفق در خم شام ازوست

ازو لاله تشنه بر فرق می ‌‌‌ وزو شکر نغمه در کام نی

رگ تاک امید را نم ازو ‌‌‌ لگدکوب مستی سر غم ازو

سکون در رهش همعنان با شتاب ‌‌‌ ازو ذره گیرا آفتاب

پرستار او رندی و زاهدی ‌‌‌ طلبگار او دیری و مسجدی

یکی در حرم پای بست نماز ‌‌‌ یکی در خرابات مست نیاز

پی شب نشینان بزم طرب ‌‌‌ پر از نقل اختر کند خوان شب

کند مطرب بزم غم ناله را ‌‌‌ دهد ساغر لعل تر لاله را

ز خمخانه فیض هر بامداد ‌‌‌ بجام طلا راتب صبح داد

خمار کسی را ز گوشه شکست ‌‌‌ که از مهر ساقیش گردید مست

می داد در مجلس شاهدی ‌‌‌ که شد نقل آن سبحه زاهدی

تشفاق از الست سرخوش مدام ‌‌‌ که دارد شراب هوائین بجا

درختان رعایا وزر کیقباد | بسر کش ازان صوت تحیر داد
زفیض می حکمتش ذوفنون | فلاطون دل در خم اندرون
زبیم ازین نرگس مست یار | بدزدد سر خویش را آگهی خمار
زشوق شراب شبستان از | دهان مه نو بخمیازه باز
صبوحی کنان صبح از جام مهر | شبیه مسنت دائم شب نو چهر
مضرت ربای غم سینه کمر | بجان دارد ای مهرهٔ مار زر
ز رشح می قدرتش ماه و سال | بتدریج پر گشته جام هلال
بطرف چمن بهر بیر عهد | تراشیده از کهربا ساغری
بلطف ار صراحی بفغفور داد | کدو نیز در بزم رندان نهاد
پی میکشی بی ضیاع و عقار | بیاراست باغی ز فصل بهار
منم از پی آن رند بیخانمان | که آورد م از بی نشانی نشان
چرا کمی نه نوشم بهار آمد است | نهال نشاطم ببار آمد است
شبید . گر خوان برگ و نوا | بد و نیک و پیر و جوان اصلا

در تعریف بهار

بهار است نرگس قدح بر گرفت | بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهار است بی می چرا نیست | بر احوال زهاد باید گریست
بهار است ای باده خواران بهار | فراست تحمل واعظ فرار
بهار است ای خلوتی مژده باد | چسان می نشینی چو جادی جماد
بهار است رخت فراغ کن گرو | می کهنه دارد شگون سال نو
بهار است بلبل برآورد جوش | بخنده است مینای قلقل فروش
بهار است که ساقی جانفزا | که آمد لطافت بسیر هوا

۳

صبا دم زد از معجز عیسوی ‌ ‌ جهان کهن را مبارک نوی

عروس چمن گشت رشک بهشت ‌ ‌ بشاطلکی آمد از دی بهشت

وداع چمن کرد پژمردگی ‌ ‌ هوا را ز دم رنجیت افسردگی

ز مرغوله مویان در ایام گل ‌ ‌ دگر تابشان را گره کرد گل

دگر توبه هم سیر شد با شکست ‌ ‌ که دارد درین فصل پای نشست

دهد ابر تا کشت غم را آب ‌ ‌ ز باران روان گرد سیل شراب

کند کودک غنچه تا خواب ناز ‌ ‌ صبا مهد جنبان بدست نیاز

شد از برج گلبن کواکب عیان ‌ ‌ دگر چشم تو روشن ای باغبان

دگر قطره باریزد از تاک تر ‌ ‌ دلت شاد و از مشکستان شادتر

بسنبل زبان بو بهار فشان ‌ ‌ که آورده از زلف ساقی نشان

بیاد جبین ارغوان را سبوی ‌ ‌ ببوی گریبان سمن آبروی

کدو خوش بنزدیک نرگس بکار ‌ ‌ سفارش چه حاجت تو ای پیر کار

مگر غم میخانه دارد چمن ‌ ‌ که پر کرده دامان جیب از سمن

چه پیرنجیت دیگر هوا در ایاغ ‌ ‌ که گلگل شگفت است رخسار باغ

دگر وقت عطاری گلشن است ‌ ‌ بصد نافه در غنچه آبستن است

دگر نخل پر جلوه و نور پاش ‌ ‌ شد از عود و صندل مشبک تراش

ز جوش گل و لاله در طرف باغ ‌ ‌ زمین و زمان پر ز جام و ایاغ

هوا گشته از عکس پیمانه زار ‌ ‌ دراند ز پیمانه دست چنار

ز عطاری نافهٔ یاسمن ‌ ‌ صبا کاروان کش بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا ‌ ‌ دم روح در آستین صبا

جماد آمد از شوق در اهتزاز ‌ ‌ صبا میدهد جان تو قالب بساز

ز دم سردی واعظان [illegible] ‌ ‌ عفو نیست [illegible] نوش

مراد ابی التفافی ۱۲

بگلبن نگر کز هوای فرح ... بهر دست بر داشت چندین قدح
ز لطف صبا شاخ گل در چمن ... چه مستانه غلطیده بر یاسمین
چنان هست از شوق سر جنبش ست ... که بر دوش شاخ افگند جلوه دست
میان گل و لاله در دشت و در ... خرامان خرامان صبا تا کمر
شعاع گل و لاله در جویبار ... رسانید از رنگ یاقوت احمر
بصحن گلستان و اطراف کشت ... رسد صد سلام از زبان بهشت
سراپای طوطی بمنقار رنگش ... که میخواهد از سبزه پرهای خویش
برای تماشای سرو و چنار ... ز هر برگ بر کرده سر صد بهار
بگلشن ز بس تازگی‌های سرو ... زمرد توان رفت در پای سرو
ز بس شد رطوبت پیوست سنگ ... سمن از خشک در گریبان فلک
کسی راند کرد بخت سعید ... که چون سایه افتاد در پای بید
هوا سینه بر سینه گل نهاد ... که از جیب و تکمه بگشاد باد
گریبان گل کو بجان چاک داد ... که سوزن نه از قصب وز خار
رطوبت بد انسان گرفت است اوج ... که آتش بر آورده از شعله موج
بوصف هوا گر شود تر قلم ... بلغوارگی خامه گردد علم
هم از چشمه میم خود در زمان ... کند آب در جوی مسطر روان
فلک بهر تعمیر دیر خراب ... گل شادمانی گرفته آب و تاب
خورد در حکایات خضر سحاب ... فتد ما به سر سبزی شاخسار
طرب رفت و در سایه زر نشست ... ز گرمای صحرای اندوه رست
زند خیمه در حشر گر این سحاب ... ز لطف حق جرم مستان
چو آمد به بنیاد هوای بهشت ... دهد وجهی هم چند ماهی شست

چو آدینه را عزتی دیگر است	اگر صاف صافی آوری بهتر است
کشتی نقد ایام تاراج کرد	که از هفته آدینه اخراج کرد
ز عهد جم ایام رندان به است	که سال و مه و هفته پر شنبه است
نگوییم پی باده شنبه نکوست	چه شنبه چه جمعه همه روز اوست
بیا ساقی از من مرا وا رهان	بجانم رسید چنین و چنان
ز حد رفت این اختلافات عقل	حلاوت نماندست در نقل نقل
شود زاهد را بحث بیهوده طی	بداند اگر معنی لفظ می
گر از طاق ابروش شوی قبله ساز	نمازی گزارم بشرع نیاز
هوس کرده ام کعبهٔ بی سفر	چه گردد اگر گردمت گرد سر
ز طامات دارم امید فلاح	که رهن شراب است دلق صلاح
چرا خاطرم نشگفد باغ باغ	ز می خرقهٔ زهد شد داغ داغ
ز ما زاهدا ساحل اسلام	که رانیم کشتی بدریای جام

خطاب بزاهد

برو زاهدا از صفا بر ملاف	که از درد خواری شود سینه صاف
چه حاصل که سوزیت حاصل نشد	جگر تابهٔ ماهی دل نشد
لبت را نبوسید تبخاله	زبانت نشد شعلهٔ ناله
تنی سوز در استخوانت ز تب	لبی هر در کام جانت بخت
بدستت نیفتاد سر رشته	ز آه بخون دل آغشته
چراغ فراغ آنکسی بر فروخت	که لخت جگر را بداغی بسوخت
ز راحت دل آزرده خیر دید	که زخمی ز شمشیر جوری چشید
نگاهیده یک چشم از بود خویش	ز خلوت نشینی بگو سود خویش

ریا خوشتر از زنده در گور کرد | جهان بر تو چون دیدهٔ مور کرد
ز بس کرد زهد از شرابت نفور | عجب گر بنوشی شراب طهور
بترس از خدا بگذر از کوی خلق | مکن سبحه را دانهٔ دام دلق
ز سر برکش این خرقهٔ زرق و شید | بفرسود جان تو در قید کید
ز عمامه بگذر که در کار نیست | بلی سر بزرگی بدستار نیست
نه صاحب جمالی بخود بسته بند | تو تنگی همه فکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن | نداری تعصب تعصب مکن
ازین بیش رخش تمنا مران | برون کش ز دست طبیعت عنان
خراب است معمورهٔ عقل و هوش | به آبادیش در خرابات کوش
نخواهی بنائی بقا از خراب | بکن پای هستی ز لای شراب
بیا همرهٔ من بمیخانه آی | اگر میتوانی ز سر ساخت پای
بیا معنی سرخوشی بدان | درین پایهٔ تیره‌بختی ممان
وگرنه بتعریف آن گوش دار | توان گفت شاید یکی از هزار
گرو ساز چشم دمی رخت هوش | که چشم تو خون بارد از رشک گوش

تعریف میخانه

بنازم بآن قصر گردون جناب | که بر درگهش خضر پاشیده آب
نهی بارگاهی زمین آسمان | که یک حجرهٔ اوست کاخ مکان
شمال و صبا خاکروب فضا | ز حجاب درگه یکی مرحبا
در از سدره بوستان ثواب | ز کلیدش روشناس آفتاب
بلندی برآورده پیشطاق | خرد خرده کار مقرنس رواق
اساسش ز خارای کوه وقار | همه محکمی برده بنا بکار

۹

۱۰

زبامش طرب میدمد چون گیاه
بلی در گلش زعفرانست کاه

نشد ابر بر بام او قطره بار
زکوثر نگردیده تا مایه دار

شود غصه چون خرمی تازه رو
گذر گر کند زیر میزاب او

دران بارگاه هنر پرور ناز
زمرد گداز خرد شیشه ساز

سبو و خم از خاک پاک حرم
گل جام و ساغر زباغ ارم

زبستان تصویر سقف و جدار
گل و لاله در جیب باغ و بهار

کند روح مانی گر آنجا گذر
ز حیرت شود نقش دیوار و در

مصور بنقشی که آورده روی
همان نقش گردید از شست و شوی

هوایش ز انفاس خضر و مسیح
ز آبش کنایه بکوثر صریح

معطر جهان از بخار بخور
ز مجمر برآورده سر زلف حور

سحر سایه پرورده فیض شام
ز قندیل گل خورشید در زیر دام

ز شمع و چراغ کواکب شرر
بگیرد پس شام گرد سحر

وفا پای مرد و سخا دست یار
ظرافت ندیم و ادب پیشکار

شکایت نداشته راه لبی
بغیر از نی بخت کس یار لبی

سپهر گوشه از لب شکوه بخیه
گل نغمه بر بید گر بخت است

زنهانهای تار قانون و عود
رود آب عشرت بباغ سرود

زجوش گل نغمه در باغ ساز
شده بلبل جان همه اهتزاز

زدستی مطرب تیز چنگ
فرو میچکد نغمه از تار چنگ

رگ تار را بسته مضراب سخت
توان گوهر نغمه از خاک رفت

زقلقل صراحی است چینی نواز
دهان قدح مانده از خنده باز

اگر نقلی از نقلش آرد بیش
نمکدان نطق تا چشم لبهای خویش

شکوهی بچشم خلائق نمود
نیاید ز نرگس چنین منزلی
بدوران نه خمهاست پهلوی هم
بدیوار او نیست امن و امان

گردون نگذرد محتسب نی سبو
نهاد این بنا را اسکندر دلی
که سدیست در دفع یاجوج غم
سعادت نظر کرده ساکنان

تعریف اهل میخانه

جهانی بهشت پا خورده میرکی
نه بسیار دانند بیدا ندکی

بهر جا که تخم وفا کاشتند
ز بیدانه صد خرمن انباشتند

چو تازند هر یک بمیدان عشق
شود دشت افلاک گرد یکران عشق

بکشتی چو نوشند می در صبوح
ندارند پروای طوفان نوح

چو اشجار باغ سخا سایه دار
چو انهار بحر بقا مایه دار

ز خاکی که دارند روی عبور
کند عقل کل کیمیای شعور

سر حرص در راه شان پایمال
گرفته ز دیدارشان تمین فال

ز گلزار رخسار خوبان مست
توان لاله وار ارغوان دسته بست

چو ریزند خوی از رخ آتشین
زند جوش یاقوت سرخ از زمین

همه جرم عاشق فراموش کن
نصیحت شنو در دل گوش کن

ق بحکم تغافل اگر ساعتی
شود پاره پیراهن طاقتی

کند در زبان نرگس عذر خواه
رفو کاری آن ستاره نگاه

ق وگر نادر از سرسیاهی ناز
رود در سر شوخی بیجا دراز

تلافی ز گلبرگ گـ...
تبسم بحجر دارد بر ره شکر

شراب و کباب است ساقی و شمع
پریشانی زلف و دلهای جمع

تعریف میفروش

بآیین جم حضرت میفروش | بکف جام از بهر ارباب هوش
زند گر ز اعجازش انکار دم | بدستش دهد آب و آتش بهم
برندان دهد هر سحر عمر نوح | بجوش نغمهٔ الصبوح الصبوح
بفرمان آن حاکم ملک جان | ریا بند در خلوت زاهدان
چه آذر چه خورداد بر یک قرار | بشاگردی خلقش آمد بهار
چو بر خوان اکرام احسان نشست | بیک لقمه دریوزه شد حرب دست
مه و مهر نان ریزهٔ خوان اوست | چه روشن ضمیری که مهمان اوست
وقارش اگر پایه بخشد بکاه | شود دستمایه اش کوه البرز کاه
شهر باشد از خرمن او بهره ور | چو اختر زند چشم بر بیکه گر
چو در شیرمردی میان چست بست | میان پلنگ تکبر شکست
ز لطفش صد امید اقطاع خوار | موظف ز طبعش چو عشرت هزار
لبش نکته پرور بتحسین دل | مروج بفتوای او دین دل
برون از فضای مکان سیر او | مسیحاست ناقوسی دیر او
توکل بپا بانی همتش | زحق توقع بری دستش
نشیند قناعت طمع زهر چشش | هدایت براه طلب توشه کش
پی جوهر معرفت بحر و کان | برای تن شوق روح و روان
لغت دان قاموس اسرار عشق | گره بند تسبیح و زنار عشق
بحشتی ز کلکش کتاب وصال | بفتوای او خون هجران حلال
فراست نظر کردهٔ دید او | فنا حلقه در گوش تجرید او
سعادت ثمر نخل باغ دلش | مروت گهر بحر آب و گلش
بقا بخش همچون زلال سخن | همه منفعت چون شراب کهن
جوان نخل بستان فضل و کمال | کهن مفرد نکته وجد و حال
همین رهنمای فضای طلب | بهین کد خدای سرای طلب

گزیدن میزبان سر خوان دهر — ولی نعمت سیر چشمان شهر
بامید نزدیک از پاس دور — مؤید به تائید رب غفور

تعریف ساقی

چه گویم که ساقی چها می کند — به ناز و کرشمه بلا می کند
بهر عشوه نرگس پر فنش — نهد خون صد توبه بر گردنش
چکاند رخش چون عرق در شراب — دماند ز روی حریف آفتاب
بدر سفتن آید چو سحر لبش — نهد غمزه الماس بر مثقبش
اگر کفر زلفش شب خون برد — ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک را نماند جگر بی خراش — زند غمزه چون دشنه دور باش
ز مژگان اگر ناز خنجر زند — شکاف دل از سینه سر بر زند
ترنجی ز غبغب قبادش بدست — که بر دست یوسف رخان خم شکست
ملک را بدل زخمها جا گرفت — کماندار ابرو چو مجری گرفت
ز زلفش کسی بوی دولت شنود — کز و نافه بر جیب طالع شود
ز پیچاک آن کاکل تا کمر — تماشاست زنجیر پای نظر
چو برخیزد از صبح رویش نقاب — فتد لرزه رشک بر آفتاب
ز بس جاه حسن آن رخ همچو ماه — فشاند سر آسیمگی بر نگاه
چنان باده کش نرگس عشوه ساز — که گردد ز وصفش زبان مست ناز
حیات ابد خنده را پیش رو — صفائی گهر پیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن — ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت ز گلبرگ تر برده آب — ملاحت نمک کرده در چشم خواب
صباحت بآب سمن بشست — بجنب حلاوت شکر خاک کوی

۱۳

در آیینهٔ چهرهٔ صبحگاه / زحیرت بدیوار پشت نگاه
دیا تحمل خراب نظر / نزاکت پرستار تاب کمر
تغافل برای نگاهی بجان / گره مردهٔ گوشهٔ ابروان
تواضع صف آرای خیل غرور / به نزدیک نزدیک و از دور دور
برای سرانجام کار نیاز / نگاه نهان میر دیوان ناز
بخون ورع سرخ چشم سیاه / تفقّد زراجی خوران نگاه
بآب نگه شسته گلزار روی / پر از نافه دل شکنهای موی
زده طعنه بر روح لطف بدن / بنا گوش مالیده گوش سمن
نقار النشان سعادت طراز / معطر ز بطغرای زلف دراز
مگر گرده شود آن روی و موی / که گردید گل تاجر رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار / مگر تخم جانست در زنگبار
بقصر تمنا زکنج دهان / شکر میرود کاروان روان
نمک را چو از خنده قیمت فزود / جراحت بدریوزه دامان کشود
چو فردا شود زینت حشرگاه / زمستان نخواهند عذر گناه
نظر اهل دل را بانعام اوست / بنازم بآن می که در جام اوست
مه و زهره برج نیک اختریست / جگر گوشهٔ ما در دلبریست

تعریف شراب

نگویم که می مایهٔ زندگیست / از و جرعه چو خضر پایندگی
ازان باده گر چرخ بوی برد / گریبان برغم حکیمان درد
اگر انداز آن باده پرتو برون / بایمان شود کفر اهرمن
اگر عکس جامش فتد بر حجاز / ابر یاقوت بار

شود گر نصیب طمع یک ایاغ — ز روغنش توان کرد روشن چراغ
اگر حشمتش فقر را دل دهد — گدا پای بر فرق طغرل نهد
از ضعف گر یابد اگر یاوری — ز جا برکند سد اسکندری
زند دیو گر غوطه در لای او — پری چهره گردد سراپای او
فشانی بر انگشت اخگر شود — از و ریگ تر گردد اختر شود
برنگی که گر گیردش نطق نام — چو یاقوت ریزد لآل کلام
بنوری که از عکس جامش سها — بخورشید بخشد زکوة ضیا
بزوری که در مجلس شیخ و شاب — ز پا دش فتد باد مست خراب
بعطری که گر زو رسد حظ بکام — نقط برتر او در شین مشام
بجاهی که در برج نیک اختری — زحل را کند خواجه مشتری
بخلقی که یکقطره اش بیدرنگ — تف کینه چینند ز مغز پلنگ
به نفعی که دردش کشد درد را — زلالش کند مرد تر مرد را
بجودی که ابر از نم او نشد — ز مغز نباتات حاتم کشد
به کاری از و نشوید غدار — گل سرخ روی کند در کنار
بکانی از و قطره در گوش گر — زند گوشی و هم گوید خبر
فشانی از و رشحه بر بال زاغ — خرامد بطاوسی صحن باغ
برد گلخنی جرعه گر زو بکاس — دمد از جنبش گل صد بهار
گدائی کند نور از و گر هلال — شب اول آید باوج کمال
ز نورش اگر شب شود بهره ور — شود بر رخش خال انجم قمر
از و اهرمن گر دهد رخ جلا — زند طعنه بر حور طعن بجا
بنجل ار رسد فیض از و ا — بپیش کرم افگند وام او

۱۵

از و برکشی حسن ساغر ز دست — که در شیشهٔ صبر خنجر زدست
کسی در مصاف سخن داد داد — که تیغ زبان آب آن آب داد
بهندار نویسید خواهش قلم — بو اسطرب بر فرازد علم
نویسند عاشور گر زین نبید — تراود ازو معنی لفظ عید
ازو شد مخمر گل زنگیان — ازان غم بدارد دل زنگیان
زر روح ست ازان خم صد فتوح — که مشتق ازین راح گردید روح
چو خورشید گردیده سرجام علم — بخفاشی افتاده شاهین غم
مگس ان شود شهپر جبرئیل — چو از خم برآرند این سلسبیل
چو بر جبهه زین می نویسی بهشت — بد و فرخ بنید از دست سرنوشت
فروتر نشینند صواب از گناه — گناه از خمش گر کند تکیه گاه
علم بر فرازد تجلی طور — چو ساقی کند از سرش خشت دور
سر موشن پای مینای اوست — ردائی ورع لائی پالای اوست
صداع اجل را دوا کرده اند — چو بر جبهه لایش طلا کرده اند
باین نشئه باشد اگر سلسبیل — قبول است زهاد را بی وکیل

خطاب بزاهد

شراب این و ساقی و میخانه ان — بیا زاهد اخوانش را باز خوان
ز پیر مغان تا بیابی نظر — دل و جان و دین نذر گویان ببر
تباه است حالت درین رستخیز — اگر میتوانی با و در گریز
چو بر آستانت رساند طلب — تهی ساز از سجده فرق ادب
در کاخ بد اعتقادی مکوب — خس شبهه از کوی نیت بروب
بمژگان فرد روب از صفه گرد — چو پروانه برگرد ساقی بگرد

اگر زهر اگر شهد بخشد خموش | بگیر و ببوس و بنوش و بجوش
چو آن می کند نخل هوشت زبن | دگر نیست حاجت که گویم چه کن
چو گشتی سر از پا و سی منی | در ارشاد همچون خودی چون منی
وگر نیستی دولتی طور خویش | ترا گفتنی بر لبم نیست بیش
تو دانی و اوضاع و اطوار خویش | که من میروم بر سر کار خویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایه گفتگوی | بساغر کن آن آنچه سبب وجوی
که در کوچه رگ رود همچو جان | بدل صد نشان گوید از بی نشان
بشام طلب بر فروزم چراغ | ز گم کرده خویش یابم سراغ
بده آن می روشن دلپذیر | که شد لائش آیینه کشف ضمیر
که سازم بسرمایه نور آن | نهان نهان را عیان عیان
بیا ساقی آن آتش تر بیار | لب عیش خشک است ساغر بیار
زمی آتشم در درون بر فروز | متاع سرای تعلق بسوز
که باید چو تاراج بنگاه عمر | امیدی بگیرد سر راه عمر
دهی کز ازان آب آتش نهاد | ق که حکمش روانست بر خاک و باد
زنم چون شهنشاه انجم حشم | بیام سرای عناصر علم
بیا ای مه و زهره و آفتاب | ثوابست بر تیره روزان بتاب
شد از آه حسرت صباحم مسا | بساغر کن آن باده پرجلا
که در دو فروغش بدست [illegible] | لباس ضیا بر تن آفتاب
بیا ای سهی سرو باغ امید | که میلرزم از غصه چون شاخ بید
بده زان شرابم [illegible] | ق که گر ماتمی آردش در خیال

۱۷

شود اشک تلخش روان خشک بند	برد نقل پیش لبش نوشخند
بیا ای غزال ریاض حرم	امانم ده از گرگ صحرای غم
بیک ساغرم گر کنی شیرگیر	کشم پوست از فرق این گرگ پیر
فلک خاک ایام غربال کرد	نشاند گرم ابر پیمانه گرد
نباشد اگر راهبر خضر می	نگردد بیابان اندوه طی
نه دارا از گیتی مدارا ندید	سکندر جفابخش خود هم چشید
توئی ساقیا غیرت نوبهار	منم کهنه تاریخ روزگار
بده می که گویم بآواز نی	که کی کی طرب کرد و کاوس کی

در مذمت روزگار

عیان نیست بیداد و عدل جهان	نه حجاج ماند و نه نوشیروان
بسی ستم گرد این جفاپیشه زال	تو خود ناتوانی به بین چیست حال
بشو دست از صلح این پر نبرد	که خون سیاوش در طشت کرد
چه بی کند دستان تلد و فنش	که هم گیو آنجاست هم بیژنش
ستمهای گردون برستم تو بیست	که بر دخمه آتش غار کیخسرو افسیست
نگوید چو خون سیاوش دریغ	چو اندازد افراسیابانه تیغ
ندارد وفا با توئی روزگار	چو جم کشته هر گوشه شوهر هزار
سفید است زلف سیاهش چو شیر	شد از دود آه اسیران چو قیر
ز زلفش مشبک طرازی مکن	بمار سیه مهره بازی مکن
مشو در ره عشوه پامال او	هر آسی که افعی است خلخال او
چه نازی بابروی این ماه نو	باین داس کو دست سرها درو
ز خون قد کشد نخل بالای او	چه دانی سر خویش در پای او

۱۸

گهی می رباید ز دریای عمر — حذر کن ازین دزد کالای عمر
پی پاس بیدار شو اندکی — که خوابست از وستمیاران یکی
کسی گر ز سورش شدی بهره ور — نمیکرد خود رخت ماتم به بر
مگو شب محیطی پر از گوهر است — که هر گوهرش داغ نیک اختریست
شود روز هر سو جهانی کباب — ز آتش فشان اخگر آفتاب
هلالش تبرزین مهیا کند — که از مهر پاکان تبرا کند
نداری تعجب ز نیرنگ دهر — که آرد ز یک حقه تریاک و زهر
درین عقده آرزو در مپیچ — که چون میگشائی درو نیست هیچ
چو هر روز همیان ببالد بجاه — که قارون فرو رفت در چاه جاه
ز نمرود و شداد بردی گرو — ز بام عمارت بگردون مرو
گرفتم خر تیر تمنا فناست — نه زخم درشت اجل در قفاست
چه لذت ز انعام عام فلک — که خوان نوالش ندارد نمک
خلد از گلش خار در چشم شوق — مکد زهر از شکرش کام ذوق
جگر تشنگان را کند جان کباب — بصحرای ریو از زلال سراب
بمشق محبت چو ریزد رقم — همه حرف خصمی فشاند قلم
توان داشت چشم محبت ز دهر — اگر کار شکر بر آید ز زهر
زمانی شود دوست زال جهان — که عشاق گردند نامهربان
فلک راست گردد باهل وفا — اگر حلقه گردد خط استوا
گر از دو فرش بر کشایند فال — بر آید که ایوای بر اهل حال
ندارد غم ار عالمی نوحه ست — که تخم نشاطش ز اشک غم است
ندارد دغل بازی [illegible] — بفرزین رخش محروی ده طرح

۱۵

ای از راه وزید زلال سراب نموده جان تشنگان کباب میکنند یعنی میسوزد ۱۲
ای بسبب دهر ۱۲
ای اگر عشق حروف محبت میباشد همه حرف دشمنی ظاهر میشود ۱۲
ای ازینجا مضمون سه شعر تعلیق بالمحال کرده
ای عشاق [illegible]

مزن لاف منصوبه بینی بسی
که قائم نکرد است با او کسی

به نرد وغا طالعش بس نکو
اگر یک و گر شش همه نقش او

عبث مهره عیش بینی مچین
که شد فکر تحلیج ششدر نشین

مدان درره آرزو رهبرش
که وارونه زد نعل بر اشقرش

گرا باده عیش در جام ریخت
که صد شام بر فرق صبحش بیخت

نها دست بر بیوفائی مدار
ز زنهار این بیوفا زینهار

نه تنها خود است اینچنین بر جفا
ز پرورد گانش مجو هم وفا

در مذمت اهل روزگار

برآورده از شهدشان هر جوش
گرفته ست بر عهدشان نقض گوش

همه گرگ طبعان ضرغام کین
همه زیر دستان بالا نشین

همه راستان لیک اندر کجی
ز هر یک جدا احتها بر کجی

همه مست لیک از شراب غرور
به پیکار نزدیک و از صلح دور

همه کس ولیکن کس ناکسی
در اکرام واپس تر از واپسی

همه آشنایان بیگانگی
مخل خوبی چون دشمن خانگی

همه در مروت همین محض گفت
بگوئی توقع شهیدان مفت

همه صاحبان نفاق قدیم
در ایثار نقد وفا بو لئیم

همه خائن سکه همدمی
گه محرمی ننگ نامحرمی

همه در طبیعت گزی چون مرض
ببار قفس بسته پای غرض

برآورده بیگانه و آشنا
در آشنائی بخشت جفا

بصدق ار فشانند تخم وفاق
نهند در انبار کذب و نفاق

نهندت بر آتش چو گرمی کنند
نمی هراسد چو نرمی کنند

بخاطر گشائی سراسر گره　　چو دنبال عقرب گره برگره

بمیدان یاری پناه گریز　　بقطع محبت چو مقراض تیز

بخواهش گلوگیرتر از خناق　　دهان باز تر در طمع از شقاق

نفس بسترمی مایه سل و دق　　سفا جا در آزار ایشان محق

گهر قحط بند بحر و کان آنچه شد　　همه موشیر زبان احد شد

همه نقش افسانه نوش چیست　　همه خار گل در گلستان نیست

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خرمن گل بیا　　تو گل من خزان دیده بلبل بیا

بیا ای خرامنده طاوس مست　　بنه بر سرم پا که رفتم ز دست

بیا ای پری نام ساقی لقب　　بمن برفشان از رشح جام طرب

نگه تیغ چشم از جان برد تاب را　　بمالد یکی چشم پر خواب را

تویی لاله رو سرو نسرین عذار　　منم صاف دل رند دُردی گسار

خطاب تو مستغنی ماه وش　　مرا نام بیچاره آه کش

ز تاب رخت چشم بد داغ به　　نگاه مرا سیر درین باغ به

به بندان دردی کش بیزبان　　حدیثی ز کوته لب دُرفشان

بر ویم در خنده بستن چرا　　تبسم بلب در شکستن چرا

چه گردید واقع که چشم سیاه　　نگه باز گرداند از نیمه راه

چه دنبال ابرو گره کرده　　کمان سیه تو زه کرده

بکش پرده بر چهره ای رشک ماه　　که دارد نقاب از هجوم نگاه

خدنگ تو بر سینه زان نشست　　که سوفار بر جای پیکان نشست

خدنگ نگه جنگی از که آب　　که صد خنجرم بر جگر دوخت

جفا بس کن ای شوخ عرگین دراز | مزن دست بر ترکش چشم و ناز
بیا ساقی ای جان چشم تو مست | نگاهی بسوی پرند ساقی پرست
خرد کرد این توبه در کار من | بجان من این توبه را در شکن
کشیدم بکوی ورع گر سری | ندارد ز من توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خوش بحل | چه باشد درین جرم بیچاره دل
زبان بار این ننگ بر داشت ست | بجان تو گر دل خبر داشت ست
دلم خون شد این نازک خاطر است | تو ساقی و من تاب این عقل کیست
شکستن چنان یافت توبه درست | که زلف تو زنار خواهد شکست
درست است دعوی رندی ز من | که با کاکلت توبه شد هم شکن
کسی توبه گفت است این توبه را | ببین ننگ عاشق ببین توبه را
در ان توبه امید بهبود نیست | که چون لعل ساقی می آلود نیست
عبث تهمت آلود تقوی شدم | بمی پرده پوشی که رسوا شدم
بده می کزین توبه در خجلتم | بده خوش بیا پی مده مهلتم
چها میکند با دلم شوق جام | کجا رفت آن خامی زهد نام
قضا راند چون روز اول قلم | ق | شد این بیت در سر نوشتم رقم
که این سر فدای می و شاهد است | دگرگون نگردم خدا شاهد است
بیا ساقیا بگذر آن بر وزر را | بده آتش معذرت سوز را
گر افعی توبه دل زخم خورد | توان جان تریاق عفو تو برد
ز تو عشوه صرف این توبه باد | که ذوق شکستن مرا توبه داد
بشو چهرهٔ خجلتم را ز گرد | که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبه هم ان ستم میدهم | علاجی ندارم قسم میدهم

قسمیه

بشیرینی شهید گنج دهن | بجوش اسیران چاه ذقن
بدریاشی آتش آبدار | بسرپیچی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خویش | بذوق نگه های پنهان خویش
بروئی که سوزد ز تابش نقاب | بچشمی که از چشمها برده خواب
به پیچاک آهم که در موی تست | بحق نگاهم که بر روی تست
بکیفیت بادهٔ التفات | بجان بخششی شکر لب زکات
بمستان چشمان هاروت فن | بمژگان برگنج جان نقب زن
بتقوی که خونش هدر کرده | برندی که شوخیش نظر کرده
بگوشی که در تیغ فرمان تست | بباغی که در رهن زندان تست
بمستی که دارد ختن در دماغ | بدستیکه مرهم تراشد ز داغ
بآهی که لخت جگر آورد | بآتشکی که داغ نظر آورد
بتیغی که زخمش ندارد سپر | بشامی که شامش ندارد سحر
بجیبی که چاکی برو یافت دست | بقیدیکه چشمی برو بست بست
بقدیکه دردی کمانش کند | بجانی که داغی نشانش کند
بجوش و خروش مناجاتیان | بگلبانگ نوش خراباتیان
بعجز و تضرع بسوز و گداز | بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بعز قناعت بذل طمع | بناموس رندی به ننگ ورع
بزنار کفر و به تسبیح دین | به بستان مهر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب | بسوز کباب و تاب شراب
به تسبیح خوانان بتخانه گرد | بگلگون سرشکان رخسار زرد
بافتادگان ثریا مقام | به بیت الحرام خرابات نام

مزن لاف منصوبه بینی بسی — که قائم نکردست با او کسی
بهر نرد دغا طالعش بس نکوست — اگر یک وگر شش همه نقش اوست
عبث مهرهٔ پیش بینی مچین — که شد فکر حلاج ششدر نشین
مدان در رهِ آرزو رهبرش — که وارون نهد نعل بر اشقرش
گر ابادهٔ عیش در جام ریخت — که صد شام بر فرق صبحش بریخت
نهادست بر بیوفائی مدار — ز زنهار این بیوفا زینهار
نه تنها خود است اینچنین پرجفا — ز پروردگانش مجو بوی وفا

در مذمت اهل روزگار

برآورده از شهدشان نیش نوش — گرفتست بر عهدشان نقض گوش
همه گرگ طبعان ضیغم کمین — همه زیر دستان بالا نشین
همه راستان لیک بد ریشجی — ز هر یک جدا احتساب ریشجی
همه مست لیک از شراب غرور — به پیکار نزدیک و از صلح دور
همه کس ولیکن کس ناکسی — در آرام واپس تر از واپسی
همه آشنایان بیگانگی — محل جوی چون دشمن خانگی
همه در مروت همین محض گفت — بگوئی توقع شهیدان مفت
همه صاحبان نفاق قدیم — در ایثار نقد وفا بو لئیم
همه خائن سکه همدمی — گه محرمی ننگ نامحرمی
همه در طبیعت گزی چون مرض — به بار نفس بسته پای غرض
برآورده بیگانه و آشنا — در آشنائی بخشت جفا
بصدق ار فشانند تخم وفاق — نهند در انبار کذب و نفاق
نهندت بر آتش چو گرمی کنند — نتی هر اسد چو نرمی کنند

بخاطر گشائی سراسر گره ‖ چو دنبال عقرب گره بر گره
بمیدان یاری پناه گریز ‖ بقطع محبت چو مقراض تیز
بخواهش گلوگیر تر از خناق ‖ دهان باز تر در طمع از شقاق
پر از بس مسرمی مایه سل و دق ‖ بمفاجا در آزار ایشان محق
گهر قحط باشند بحر و کان اچند ‖ همه مور شیر زبان اژدها شد
همه نقش افسانهٔ نوش چیست ‖ همه خار گل در گلستان سبست

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خرمن گل بیا ‖ تو گل من خزان دیده بلبل بیا
بیا ای خرامنده طاؤس مست ‖ بنه بر سرم پا که رفتم ز دست
بیا ای پری نام ساقی لقب ‖ من برفشان ز رشح جام طرب
نگه بحتم از جان برد تاب را ‖ بمالد یکی چشم پر خواب را
توئی لاله رو سرو نسرین عذار ‖ منم صاف دل رند دردی گزار
خطاب تو مستغنی ماه وش ‖ مرا نام بیچارهٔ آه کش
زتاب رخت چشم بد داغ به ‖ نگاه مرا سر درین باغ به
بر بندان دردی کش بنربان ‖ حدیثی زکوه لب درفشان
بر دیم در خنده لستن چرا ‖ تبسم بلب در شکستن چرا
چه گر دیده واقع که چشم سیاه ‖ نگه باز گرداند از همه راه
چه دنبال ابرو گره کرده ‖ کمان سیه تو زره کرده
بکش پرده بر چهره ای رشک ماه ‖ که دارد نقاب از هجوم نگاه
خدنگ تو بر سینهٔ انسان نشست ‖ که سوفار بر جای پیکان نشست
خدنگ افگنی از که آموختی ‖ که صد خسته ام بر جگر دوختی

۲۱

جفا بس کن ای شوخ مژگان دراز | مزن دست بر ترکش چشم و ناز
بیا ساقی ای جان نه چشم تو مست | نگاهی سوی رند ساقی پرست
خرد کرد این توبه در کار من | بجان من این توبه را در شکن
کشیدم بکوی ورع گر سری | ندارد زمن توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خوش بحل | چه باشد درین جرم بیچاره دل
زبان بار این ننگ بر داشتست | بجان تو گر دل خبر داشتست
دلم خون شد این ناز بر خاطر چیست | تو ساقی و من تائب این عقل نیست
شکستن چنان یافت توبه درست | که زلف تو زور و ام خواهد شکست
درست است دعوی رندی ز من | که با کاکلت توبه شد هم شکن
کسی توبه گفت است این توبه را | ببین ننگ عاشق ببین توبه را
دران توبه امید بهبود نیست | که چون لعل ساقی می آلود نیست
عبث تهمت آلود تقوی شدم | بمی پرده پوشی که رسوا شدم
بده می کزین توبه در خجلتم | بده خوش بپایی مده مهلتم
چها میکند با دلم شوق جام | کجا رفت آن خامی زهد نام
ق
قضا را اندر چون روز اول قلم | شد این بیت در سر نوشتم رقم
که این سر فدای می و شاهد است | دگرگون نگردم خدا شاهد است
بیا ساقیا مگذر آن روز را | بده آتش معذرت سوز را
گر از افعی توبه دل زخم خورد | توان جان تریاق عفو تو برد
ز تو عشوه صرف این توبه باد | که ذوق شکستن مرا توبه داد
بشو چهره خجلتم را ز گرد | که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبه هم از ستم میدهم | علاجی ندارم قسم میدهم

قسمیه

بشیرینی شهد گنج دهن | بجوش اسیران چاه ذقن
بدُرپاشی آتش آبدار | بسرپیچی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خونریز | بذوق نگه‌های پنهان خونریز
بروئی که سوزد ز تابش نقاب | بچشمی که از چشمها برده خواب
به پیچاک آهم که در موی تست | بحق نگاهم که بر روی تست
بکیفیت باده التفات | بجان بخشی شکر بی زکات
بدستان چشمان هاروت فن | بمژگان بر گنج جان نقب زن
بتقوی که خونش هدر کرده | برندی که شوخیش نظم کرده
بگوشی که در تیغ فرمان تست | بباغی که در رهن زندان تست
بمستی که دارد ختن در دماغ | بستیکه مرهم تراشد ز داغ
بآهی که تخت جگر آورد | باشکی که داغ نظر آورد
به تیغی که زخمش ندارد سپر | بشامی که شامش ندارد سحر
بچینی که جای گل برویافت دست | بصید نگه چشمی برو شست بست
بقید نگه وردی کمانش کند | بجائی که داغی نشانش کند
بجوش و خروش مناجاتیان | بگلبانگ نوش خراباتیان
بعجز و تضرع بسوز و گداز | بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بعز قناعت بذل طمع | بناموس رندی به ننگ ورع
بزنار کفر و بتسبیح دین | به بستان مهر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب | بسوز کباب و بساز شراب
بتسبیح خوانان بتخانه گرد | بگلگون سرشکان رخسار زرد
بافتادگان ثریا مقام | به بیت الحرام خرابات نام

بحسب ظاهر ۱۲

۲۳

بلبیک محتاج و پیر مغان — بجمهای سرشار و خیر مغان
بسیمای مینای کلفت زدای — بآیینه جام مقصد نمای
بنقش کدوی سر آرزو — برشح سبوی می آبرو
بیاقوت سیال سیلان خم — بجوهر شناسان در خویش گم
بلب تشنگان شراب فنا — بالماس کاران دشت بلا
بآوازه کام داراوشان — باندازه جام دریاکشان
بپیمانه پیمای تقوی پناه — بیک حبه محتاج کان دستگاه
بصحرانوردان دشت جنون — بکشتی نشینان دریای خون
بزنجیرخایان مجنون نهاد — بمهرآشنایان لیلی نژاد
بوارستگان بجان مبتلا — به بیگانگان نگاه آشنا
بهم بختی تیره روزان دهر — بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بترکان غارتگر صبر و هوش — بکشمیریان صباحت فروش
بشکردهانان هندی نسب — برعنا ملیحان عرب
بنگین تذروان بستان حرب — بوحشی غزالان دشت فریب
بپروین فشانان چین کرده روی — بعنبرفروشان واکرده موی
بگلدسته بندان بستان کام — ببالابلندان طوبی خرام
بعنقای عیش غم اندیشگان — باکسیر مهر ستم پیشگان
بزود آشنایان بیگانه خوی — بکم حرف دوران نزدیک گو
بگلگون قبایان تیغ آزمای — بقاتل پرستان خنجرستای
بعید تمنای قسمت نهان — بنوروز صحرای زندانیان
بفریاد خاموشی اهل درد — بگلگونه زینت روی زرد

بسوز جگر تشنه دجله خوار | باشک درون تفته شعله بار
بجان بازی مرد میدان عشق | بغمازی مشک دکان عشق
بحسن جهان سوز آتش مزاج | بعشق تهی دست بی احتیاج
بنازک دلیهای حجرازی گشا | به لبهای خاموش عاشق فغان
بکم فرصتی های دهر دغا | بشد مردگیهای کشت وفا
بجان تحفه بر عاشق شرمسار | بصبر آفرین عاجز بیقرار
بسیماب آرام نو عاشقان | به نص کلام کهن صادقان
به پروانه پای شمع و چراغ | برنگینی لاله باغ داغ
بطغیان سیلاب برجنون | بطوفان خون خراش درون
بمغبون بازار سودای درد | بسود زیانکار کالای درد
بذوق رواج متاع کساد | بسودای درد و علو مراد
بتوفیق برگ فنا ساختن | به نجبت دل ز خویش پرداختن
بآرایش فقر زیور فروش | بآرامش قطره بحر جوش
بآمیزش باده بیغمی | بربط شغب بالب ماتمی
به بیتابی دیده احتیاط | بشیرازه دفتر اختلاط
بجمشیدی رند ظاهر گدای | بخورشیدی باده صاف
به بیهوشی باده همدمی | بسرگوشی دولت محرمی
بمخموری چشم مست بتان | بفریاد و افغان ز دست بتان
برعنائی جور عاشق پسند | بدلجوئی لطف ارباب بند
به پرواز گنجشک عجز و نیاز | بچنگال گیرای شاهین ناز
بنرمی که وصل آشتیجوان خشید | بزوری که گردد جدائی شهید

۲۵

بر هر یکه پهلو زند با شکر
باهی که بر شعله دامن کشد
بشامی که در سایهٔ اوست روز
بخاکی که در کوچهٔ مقبلی است
بصیت جهانگیر آزادگی
بیاسی کزو مایه دارد امید
برم کردن صید آرام بر
بسعی که در عهدهٔ جستجوست
بخوابی که از تاب افسانه سوخت
بجوشی که از سینهٔ خم دمید
بعجزیکه در طبع بیچارگی است
بعیبی که گفته است در سن هنر
بسوزیکه جوشیده ماتم برد
بدردیکه از تیزیش شعله سوخت
بدردیکه نیشش دوای نخورد
بدوشی که بار ملامت کشید
بکامیکه تلخی در وغوطه خورد
باشکی که غلطید بر ارغوان
بباغی کز و خلد بوی می برد
بعمری که عشقی عنانش گرفت
بآن دل که برخیزد آهی ازو

به تجلی که چهره شود باثمر
به برقی که حسرت بخرمن کشد
بآبی که بر آتش افگند سوز
ببادی که در دشت بیجا صداست
برخسار پر گرد افتادگی
بحرفی که رویید ز کام نوید
بچالاکی آهوی دام بر
بصوتی که در پردهٔ گفتگوست
بشمعیکه بر طاق میخانه سوخت
بهوشی که در مغز مستی خزید
براهی که در پیش آوارگی است
بامنی که خورد است خون خطر
بزخمی که مویید مرهم برد
بجانی که داغی بر و چشم دوخت
ببرندیکه از توبه پای نخورد
بگوشی که زهر نصیحت چشید
بنامیکه از ننگ او نام مرد
برویی که خندید بر زعفران
بداغی که دوزخ فروغی برد
بمرگی که جان در میانش گرفت
به چشمی که آید نگاهی ازو

بآن سر که با تنگ سامان نساخت | بشوقی که در سینه با جان نساخت
بجامی که ساقی خود اول جمشید | به نقلی که شکر دهانی گزید
بدستی که بند قبائی گشاد | بدستی که بر خاک پائی فتاد
بصیدی که از رنج راحت گریخت | بخونی که در پای صیاد ریخت
بخاری که پای دلی را نواخت | بسوزی که در مغز جانی گداخت
بعهدی که شد تکیه گاه ثبات | بزهری که گزد گشت شیرین حیات
بعطری که عطار گیسو دهد | به تیری که از نخش ابرو جهد
بخوئی که آتش بعالم زند | بگوئی که با کربلا دم زند
بقدی که طوبی عبارت از وست | بچشمی که شهر غارت از وست
بنازی که صد کشته را خونبهاست | بقهری که با آشتی آشناست
بخجر میکه بر عفو منت نهاد | بعفوی که روی گنه بوسه داد
به بیرحمی چاره سازی کسی | بعجز ظهوری بناز کسی
که دیگر مکن بر نگاهت جفا | بزنجیر نازش مصر ساقیا
شراب سخن ده ز تنگ شکر | ز بادام تر ریز نقل نظر
چه داری در آشتی تیغ دور | بساغر کن آن آتش کینه سوز
که نه صلح ماند بیادم نه جنگ | نه ناموس آید بکارم نه ننگ
نرویید زلب قصه بیکسی | همین با تو ماند سر و کار و بس
نهی تا بکی بر تغافل مدار | نداری مروت ندارم قرار
کسی چند باشد چنین تنگدل | سرت گردم ای ساقی سنگدل
اسیر خمارم شرابی کجاست | دلم برد لم سوخت آبی کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف | سرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفائی بده | اگر صاف حیف است لائی بده

غرض تکلیف دل بر دل سوختن ۱۲
یعنی در پی انتقام خطای من مباش ۱۲
ای اگر درد دادن می صاف افسوس دارد لای مرحمت کن ۱۲

۲۷

چرا ای چنین از ترحم نفور		سرت گردم ای ساقی پر غرور
ز غم مرده‌ام زنده بهر چیستم		ستم چند بیچاره‌ام کیستم
ز شوق لبت چند خائیم جگر		بیا ساقی ای از خدا بی‌خبر
ز سیلاب غم استخوانم شکست		ز سیلاخی غصه بر بال دست
بیا ای نمک پاش ریش جگر		که اشکم ز بختم بود شور تر
به بین تلخی عمر شیرین من		بده ساغر و بگذر از کین من
برافروز آتش بکانون جام		مگر شهد عشقم پذیرد قوام
بیا ساقیا جان فدا میکنم		تو دشنام مکن دعا میکنم
ز لعل تو تلخی که سر میزند		ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفای تو هست		ولی میرود ناتوان دل ز دست
خرابم پی ترکتاز تو من		ولی کرد طاقت جلای وطن
مرا از تو صد ناز توفیر شد		ولی توبه‌ام آرزو سیر شد
شکایت ندارم جفا با بجاست		که گوید جفا محض مهر و وفاست
مرا از همه بیش می‌خواستی		که آئین مجلس از ناز آراستی
دلم یافت تا شیشه دیگر شکست		لبم سوخت در هجر ساغر بس است
ز رویت عیانست آثار صلح		بساغر کن آن جنبش ناز صلح
بیا و رکلید در آشتی		که آمد نگه بر سر آشتی
به هاتف فلک گوش او ازدا		که پیمانه لطف سرشار باد
از آن جام پر حسرت خور است		که همچون دل من مهرت پرست
بده ساقیا جام پر تر بده		از آن باده لعل جوهر بده
مگر عقل پیدا کند جوهری		برون آرم از خوبی هر دل اثری

۲۸

مرا خوار کردی ز بی اعتبار	ولی دل عزیز است خوارش مدار
بمن صد جفا کن بخابت بخل	ولیکن به بین در میان دو دل

در تعریف دل

دلست اینکه عجز و نیاز آورد | ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گردید زاری وش | وز و گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است | پرند ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد پروانه را | که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باقی زند | دلست اینکه ساقی و ساقی زند
دلست اینکه رغبت نوش است | دلست اینکه مهرت در آغوش است
دلست اینکه زخمش نمک سود است | دلست اینکه زهرش ز شکر است
دلست اینکه معیار درد و دواست | دلست اینکه طومار مهر و وفاست
دلست اینکه شد خلوت پیر عشق | دلست اینکه شد تو ته تیر عشق
دلست اینکه زخمش ندارد علاج | دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه ناز بتان میکشد | دلست اینکه تشویش جان میکشد
دلست اینکه در سینه پرورده داغ | دلست اینکه بر گلشن افشانده باغ
دلست اینکه مفتاح گنج خوداست | دلست اینکه بقراط رنج خوداست
دلست اینکه از گریه ریزد شرر | دلست اینکه بر ناله بندد اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند | دلست اینکه بی باده مستی کند
تولای احمد بگنج دل است | طلسم بدن بهر گنج دل است
ز دل آمد بظاهر یکی قطره خون | کز و بحرها می تراود برون
گر از نقل دل نطق بستی دهن | نمی بود رنگین بساط سخن
بهر کس که دل آشنا میشود | غمش تعلیش درد دش دوا میشود

۲۹

کشد جان صد آسیب از آب و گل
گشاید ز بازو اگر جبر ز دل

دری کو حاصل بحر آب و گل است
که در حقه بند مهر دل است

شود خیره در قبضه تیغ خطر
چو بر سر کشد دل سپر از جگر

به باغی که گردید دل باغبان
خورد سیلی از برگ روی خزان

کسی را که دل دست بر سر نهد
فلک را ز نعلین افسر نهد

بملک غنا بادشاهی کنند
کسانیکه از دل گدائی کنند

ز دل زنده گردید این آب و گل
خدایا نگهدار از مرگ دل

اجل را توان چاک بر جیب بست
اگر دامن دل درآید بدست

ز گشت اجل دل نگردید مات
اگر دل نداری نداری حیات

ز اینجا ز دل عشق آمد غرض
دل و دوستی جوهر اند و عرض

شه عشق چون چشم عزت گشاد
در ایوان دل تخت حشمت نهاد

نظر پروری میکند عکس یار
چو آیینه دل ندارد غبار

بگو کام دل یافتن مشکل است
چو همت ز دل جسته حاصل است

چو داری سر کعبه معنوی
گر از راه دل میروی میروی

چه داند ره گنج جان آب و گل
نباشد اگر نقب تفتیش دل

نمی آید از جان چو تن هیچکار
بد و نیک خود را بدل واگذار

دهندت بتان در دل خویش جا
بشرطیکه با دل شوی آشنا

بیا ساقی ای آگه از حال دل
که حسرت گرفته است دنبال را

ببین کهربائی رخ حال را
بچرخ آر یاقوت سیال را

بده آن عقیق می پربها
که سازد فروغش سهیل از سها

که ریزم مستی چو خوی از جبین
بجوشد سهیل از ادیم زمین

چکد از جبین خم و انجمم | دهی گر از آن خسروانی خمم
بجوش آمد از شوق خون در وی | سرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در رنگ و بو | بیاقوت و عنبر کند گفتگو
نباشد صراحی چرا عطر بیز | که کام و زبان گشت خمیازه خیز
ز بی التفاتی مکن آنچنان | که ساغر بخمیازه دوزد دهان
بیا تا دگر تازه کاری کنیم | رخ عیش را غازه کاری کنیم
زنم گر چه خمیازه را بر دهن | بدست تو باشد عنان چشم من
سرت گردم ای ساقی بی‌عدیل | برافروز ساغر ز نار خلیل
جهان گشت از گرد محنت سیاه | برانگیخت نمرود حسرت سپاه
طلب کرد حسرت بمیدان مرا | بخفتان دردی بپوشان مرا
بدست کرم تیغ احسان بکن | بی آب داده گردن غم بزن
بر طل صبوحی بچشم درآر | که خوردم شب خون خیل خمار
قوی گشته بازوی خوف و خطر | سرت گردم ای ساقی پرجگر
هراسیم بر سینه افشرد پای | بده آن شراب تهور فزای
که گر مور را در رگ و پی دود | صف شیر را یکه در پی دود
سرت گردم ای ساقی بی‌ستیز | ز مینا از افق صبح کافور بیز
بگلبانگ خیر العمل گوش دار | صبوحی نذارد قضا می بیار
مگر آتش زهد دودی کند | چو مینا رکوع و سجودی کند
شد از شوق رقاص جان در بدن | سرت گردم ای ساقی راهزن
چو راوق بمینا کنی از سبو | ق کنی گردش گر بفرق فرو
چه مستانه رقاصی سر کنم | که صد زاهد خشک را تر کنم

۱۱۱

چه از کار دور اند این ابلهان
اگر چشم زاهد بعیبو د شور
کشم چند از پند ناصح گزند
کند محتسب بعد ازین عذاب
به بر از سرم واعظ این شور را
کفن را معطر کنم زان عصیر
ز محشر چه پروا اگر از درد دین
ندارم ز حکم ورع سرکشی
که پیمانه چون پر شود از قضا
خوشا طالع و بخت آن جسم پاک
بایوان غفران کسی برد پی
کسی شست از چشمهٔ عفو روی
دیانت ز گنبد ربا نیست پاک
ازین چوب باخود کلیدی ببر
به تعظیم بر زاهد انام ما
بد می مگو زاهد انصاف نیست
تو کاورده این همه کین و داد
نخواهند رندان بغیر از وفاق
دریغا که خود مشوم شرمسار
بلی نحر مانند ارباب هوش
بساغر کن آن آتش عیب سوز

چه مست غرور اند این ابلهان
بمیخانه می بردم اور انبرد
ضرورست بدمستی صبر چند
سرش بشکنم بل سر احتساب
بیادم میاور شبت گور را
که منکر بگوید جواب نکیر
تو گیسی دعای قدح بر کفن
ازان بشکنم مشق ساغر کشی
کشم در رگ تاک و اگذارم بجا
که در زیر تاکی کنندش مغاک
که خشت لحد ساخت از لای می
که شد در خرابات خاکش سبوی
اگر نیست مسواک از چوب تاک
که در گور بگشای از خلد در
که گردون حبابی ست از جام ما
غلط کرده مال او قاف نیست
ربا خوار بشناس از باده خوار
بر و ساده کن لوح دل از نفاق
گرت پرده بر دارم از روی کار
سرت گردم ای ساقی عیب پوش
چراغ تهنیبر ازان بر فروز

ق

انصاف نیست و مال وقف نیست که او را

۳۳

که از عیب و عار خودی وارهیم
بفرق تو بر فرق خود پا نهیم
برآیینه تا چند زنگ خودی
بلای بزرگ است ننگ خودی
دمی شاهد بخت در بر کشیم
که خود را از آغوش خود بر کشیم
برون تا نزد دست از پوست کام
نشد حاصلش از لب دوست کام

خطاب به ناصح

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش
هلاکم ز خجلت لبت گشت ریش
مرنج از من ار در جوابم خموش
که زحمت شنیدن ز من بخت گوش
بهر جا زبانی گرو کرده ایم
سر پند گویان درو کرده ایم
برو گو خرد ذوفنونی بس است
جنون کرد طغیان زبونی بس است
اثر در کمین دعای من است
که دشنام ساقی برای من است
سبوئی بدوشم نهادند دوش
درین عالم این است معراج دوش
سبو گر بسر میکشم نیست غم
که زد در بر کدوی سرم این رقم
مبین جرم مستان خود رای را
به بین رحمت ساقی آرای را
کسی کز دی این نخل بالا کشید
بر آتش هم افتاده آفرید
اسیری همی خواهد این روی و موی
خرابی همیدارد این رنگ و بوی
توان دیده بستن ز روئی چنین
برای خدا رو مبین رو به بین
در افشای اسرار رندان مکوش
درین مصلحت ناست ناصح خموش
در انکار ارباب باطن مباش
تو محرم نه راز فاش است فاش
بمرهم مده زحمت داغ ما
اگر سوده الماس داری بیا
نهال نصیحت بر آور ز بن
به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زمانی ترا سرزنش نابجاست
که گوئی شکیب اینقدر با چرا است

خوش آندم که از گریه نقش وجود — بشوییم ز لوح دبستان بود
دهد مایه چشم رگ ابر را — در آب افکنیم دفتر صبر را
چنان شعلهٔ شوق گردد بلند — که خورشید سوزد د سپند گزند
زهند آورد یاد پیل جنون — به طغیان کشد رود نیل جنون
چه بینم بابن شمع تاریک عقل — چه کارم بابن آب باریک عقل

در تعریف عشق

مگر رحمت عشق دهقان شود — که در باغ جان خار ریحان شود
مگر رستم عشق گردد سوار — که از خیل هستی برآرد دمار
مگر پنجهٔ عشق نشتر زند — که بیماری عقل بر در زند
مگر سایهٔ عشق بر سر فتد — که از سر تمنای افسر فتد
مگر افگند عشق خوان کرم — که گردند هم کاسه لا و نعم
مگر عشق آرد محک در میان — که ظاهر شود جوهری زر زیان
مگر جاه عشقت توانگر کند — که زر اغنیا را گداگر کند
مگر عشق آرد برون از خلاف — که عقل است جولاه وسواس باف
چه کیفیت این عقل خام آورد — مگر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گم در سواد دماغ — مگر شعلهٔ عشق آرد چراغ
نشان چون توان گفت از بی نشان — مگر عشق بخشد زبان را زبان
کسی کو که دین را حمایت کند — مگر کفر عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی مگوی — مگر ابر عشق آورد شستشوی
هوس قصد ناموس دارد دریغ — مگر برکشد شحنهٔ عشق تیغ
ز بیداد عقل است افغان همه — مگر گیرم از عشق تاوان همه
نباشد دل از عشق گر بهره ور — بدن بی بها است و صدف بی

فرو ریختی پیش طاق زمان نکردی اگر عشق تعمیر آن

ببین ضعف بازوی مهر و وفا بگو عشق برکن زمین را زجا

کند چون شه عشق پا در رکاب فتد در جهان شکیب انقلاب

برو بهر در عشق دریوزه کن زاکلیل شاهنشهی موزه کن

زنان ریزه عشق بردار زاد که دور است راه دیار مراد

نه بینی شب عیش روی فراغ اگر عشق روشن نسازد چراغ

غم عشق پیرایه عیش بست تب عشق در مغز صحت نشست

دل آیینه طلعت یار نیست اگر صیقل عشق در کار نیست

فرو بار از دیده طوفان عشق غنیمت شمر فصل نیسان عشق

بفکر زر و سیم خود را مباز اگر طالع عشق داری بناز

چو خواهی همه عیب یار از هنر گرو ساز خود را و عشقی بخر

نداری تف عشق اگر در جگر بطوفان آتش شوی خام تر

دل از عشق اگر نیست آتش فروز کند شعله حسرتش خام سوز

نمی گشت اگر گرمی عشق جمع که میبرد پروانه را سوی شمع

نمی بود اگر عشق فرهاد رو جهان را ز شیرین نمی بود شور

نمیداد اگر عشق گردن بهند نمی یافت پیچاک کاکل کمند

نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ زتیغ تغافل که میبرد زنگ

نمیداشت گر عشق این سنگ شور نکردی شکرخنده بر حسن زور

ندیدی اگر عشق را از ادا کی ابرو بایما کشادی زبان

نبودی اگر سینه عشق ریش ملاحت چه کردی نمکهای نیش

اگر عشق دکان نمی کرد باز کجا خرج میگشت کالای ناز

٣٥

نشد طایر عشق تا جلوه گر — نیفشاند باز نگه بال و پر
نشد عشق تا مرد میدان جان — نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان
سر عشق شد خاک کوهی خرام — که قامت پی جلوه بر داشت گام
فراغت حرام است در دین عشق — دم تیغ جور است بالین عشق
برزمی که محکم کند عشق پایی — ظفر بند دار گرد میدان نوایی
به بزمی که عشاق جان پرورند — مسلمانی و کافری بر درند
طلب گر کند عشق زنارها — برون کش ز دلق ورع تارها
چو اسرار بت پیش تو گشته فاش — اگر گویدت برهمن باش باش
تف عشق در مغز هر خام باد — می عشق خورشید هر جام باد
بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور — که بر دل غم عشق آورد زور
بیا ساقی ای لعبت نوشخند — که هست اشک عاشق سپند
ازان بادهٔ گریه آور بیار — پی قلزم دیده گوهر بیار
که آرم عقیق لبت در نظر — سهیلی بر افشانم از چشم تر
چنان سیل رانم ز چشم پر آب — که بختم فرو شوید از دیده خواب
زند جوش خون ناب دل در جگر — ز دل حسرت چند ریزم بدر
چو ساغر بر آرد ز اشکم حباب — که هر را کنم از تف رشک آب
سر کویت از چشم تر گل کنم — که تعمیر ویرانهٔ دل کنم
شب گریه از شمع دارم فراغ — که اشک آورد کوه هر شب چراغ
دلم فارغ از منت شکر است — گزان گریهٔ تلخ شیرین تر است
بجامم نمک ریخت چشم پر آب — ولی بیشتر گشت زور شراب
ز عکس رخت گشته چشم چنان — که جوشیده از گریه ام ارغوان

نهان کرده رو خنده از تاب شرم
که هنگامهٔ گریه کردید گرم

فشاند آتش سینه کوی شرار
ز چشم چه خشک آبدار

دلم شد ز مژگان نشان خدنگ
بلی گریه‌ام کرد تغییر رنگ

بنور روز غم اشک صحرا سپند
چو اطفال پوشیده گلگون پرند

نصیحت عبث گو لب خود مخای
که شد همزبان گریه با های های

زمین خندهٔ وصل را مژده باد
که میکارم از گریه تخم مراد

به نخلی که از گریه ام نم رسید
ز هر برگ آن نام ساقی دمید

سرت گردم ای ساقی نامدار
بجامی ز مغزم برون کش خمار

بیا بر لبم جام لبریز نه
که شد در گلو گریهٔ غم گره

به برج قدح بر تراش از حباب
برای شب عشرتم ماهتاب

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشکبوی
سرت گردم ای ساقی صبح روی

بگلگشت مهتاب بیرون خرام
که لبریز شد ماه را باز جام

چنان پرتو افشاند شمع قمر
که زد شعله از مشعل لاله سر

زمین را که بود از تف مهر تاب
کتان پوش گردید از ماهتاب

بره تو شد چشم اختر سفید
برون آی ای ماه برج امید

بامید سیر تو روز طرب
فکندست خود را در آغوش شب

برون آ که گردون شب زنده‌دار
طبق پر گهر کرد بهر نثار

برای تماشا فروغ سحر
برآورده از روزن شام سر

برون آ که شب تخت از ماهتاب
بجام زمان کهربائی شراب

ز شوق خرام تو ماه تمام
زمین را گرفتست در سیم خام

برون آ که در بزم گاه طرب
ز رویت خورد غوطه در روز شب

۳۷

زمرغوله زلف عنبر طراز — گریبان شب را پر از نافه ساز
خوشا از فر پرتو شب مشکبوی — که شامش بآب سحر شسته روی
معطر چو ریحان باغ جمال — منور چو مرآت ارباب حال
ببوئی کند و کسب کرده بخور — بنوری کند و برده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران چین — رخ ماه رویان خاور زمین
شب قدر را پیش این شب قدر — ز جرم سها میدمد نور بدر
شبی بر اقضا در عدم ریخته — تجلی است بر روی هم ریخته
تو گوئی نشاط از زمین بر دمید — توان رفت بر گوشه صد و عید
طرب آنقدر صرف مهتاب شد — که از پرتوش غصه سیماب شد
ز جام تو مهتاب میزد نگر — که مستانه افتاد بر بام و در
بنازم بآن نرگس نیمخواب — بمهتاب در جام کن آفتاب
نشین ماه را در مقابل بناز — اگر روی سازد چه شد گو بساز
چو طاق فلک مینا کنی جلوه گر — ندر روی کند از شعاعش قمر
شبی را که نور تو تابد بر آن — برند از پی سرمه اختران
نه شوقت همین از سپهر برده تاب — ز بس آرزو می برد چشم خواب
بیا ساقی ای جبهه ات صبح کام — ازان اشک خورشید ریزم بجام
که چون میتوان طوفان شوق — شود گریه شمع شبستان شوق
زمین قطره اشک چشم پر آب — زند بر زمین مشعل آفتاب
دمد آفتاب از در و بام بخت — شود صبح گر دره شام بخت
چو شامم بر آید ز بخت نمود — کشد از جبین سحر صد سجود
بغیر از غم تو نماند غمی — شب تیره بختی زند پس [illegible]

صداعِ خمارِ می مستیم — کنید گم رهِ خانه هستیم
شبِ غصه ای پوست از تن کشیم — کتانش بمهتاب ساغر کشیم
بده ساقی آن شمع ساغر لگن — که رو بد سحر پیر تو از شام من
مریضم غریبم مروت کجاست — مغنی و ساقی دوا بر شماست
تو یک شربت آب انگور ده — تو انگشت بر نبض طنبور نه

خطاب بمطرب

بسرت گردم ای مطرب خوب رو — که مرغوله خوانی و مرغوله مو
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه — بلی شاهدِ نغمه در پرده به
صبا برزد از جیب نوروز سر — بهارِ گل نغمه آمد بسر
ز غم قامتِ بینوایان دوتا — قدت باد چون قولِ عشاق وا
بجانم زده هر مخالف نواز — بزن بر حدیهای راه حجاز
پی عندلیبان دار السلام — توانی ز تارِ نفس بافت دام
می لاله گون برد و بیدت شبر — نباشد جز النغمه رنگین و تر
بده نغمهای ترنم بمغز — بگو پای عقل شکستم بلغز
شود یافت با حسن چون حسنِ صوت — نماز ورع را کند نغمه فوت
ز رخ طعنه در کار خورشید کن — ز دف حلقه در گوش ناهید کن
چو با عارضت دف مقابل شود — دل ماه داغ از خجالت شود
جبین در پی دف چو داری نگاه — شود چنبرش هاله دور ماه
دفت کز ز اشکم کشیدست نم — ز دل آه سوزان برآرد علم
مکن ظلم بر گوش ارباب راز — صدف را پر از گوهر نغمه ساز
ز چرخ جفا پیشه احسان مجوی — مروت ندارد دبستان بگوی
مکو ساز ناهید او جان فزاست — که تارش ز شریان اهل وفاست

۴۰

کسی اکه کرد و بنقانون نواخت | قدش را ز بار بلا چنگ ساخت
چو نی هر کرا دیده کردید باز | چو طنبور در پرده گفتست راز
مغنی بیا زخمه بر تار زن | که می پیچد از غصه رگهای من
بیا از در چاره سازی درآی | زمانی بخاطر نوازی درآی
بیارا صف نغمه بردار چنگ | که چنگیز غم میزند طبل جنگ
بیا مطربا پرده را ساز کن | طرب سیر و دا اینک آواز کن
فرو کوب مستانه راه سماع | که دارد دلم دستگاه سماع
کسی گشته رقاص این انجمن | که دستی فشانده ست بر خویشتن
برای تماشا نظر بر گشای | که چون می نهم سر بر خویش پای
بکش از جبین پرده بر کش خروش | که چون نی سراپا شدم چشم و گوش
صفیر نی و قلقل می خوش ست | بلی قیل و قال ورع طی خوش ست
بیا ای نوا ساز بر کرده نی | ز خویشم تهی ساز بردار نی
ز افسردگی مرد عیش و سرور | ز نی صور در دم پی حشر سور
به نی باد در دم ز مرجان لب | که رنگین شود نغمهای طرب
اگر نی زند باد بر آتشم | بسوزد تر و خشک در آتشم
اگر نی نهد آتش اندر نهاد | دهم لعبت شعله را رقص یاد
در اوج توجه دلم بر زند | ز هر موی صد بال و پر سر زند
ز سر بر کشم کهنه دلق وجود | بیفشانم از خویش گرد نمود
زنم دست و پای بر راه وصال | سر عیش و غم را کنم پایمال
مغنی بیا زود بردار عود | که در مجمر دل جگر گشته عود
بزن زخمه بر تار بی احتیاط | که خواهیم آسان گذشت از صراط

شود چنگ رحمت چو در شرمسار | کند معصیت رقص از روی ناز
بیا ای مغنی سرودی بکش | ز چشمم بهر قطره رودی بکش
خوش آن کس که در زیر چرخ کبود | بهم جمع کرده است رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال | بدست کرم گوش قانون بمال
بیک نغمه بنواز گوش مرا | ببر مزد کالای هوش مرا
فغانی که راه فغانم گرفت | گرفتی که غم تار جانم گرفت
چو ساقی کند صاف صافم بکار | تو هم نغمه انتخابی بیار
چو خواهی بگرید اثر بر نوا | بزن یک نفس راه احوال ما
چو سیر مقالات منظور ماست | غزل خوانی گر شود خوش بجاست

غزل

براه غمت پا ز سر ساختیم | ز هر موی صد بال و پر ساختیم
نداریم با آنکه پروای سر | برای تو با دردسر ساختیم
دل از آفت مرهم آسوده شد | که زخم تو تشنه جگر ساختیم
خوشت باد ای تلخکامی برو | که ما زهر خود در شکر ساختیم
بنقص آمدیم از طریق کمال | همه عیب ما را هنر ساختیم
نبودیم مردی از آن حیف عقل | خبر را ز خود بیخبر ساختیم
نمیداند افتادگی نخل ما | نهالش بآب ثمر ساختیم
همان تیره بختیم کز برق آه | شب غم سراسر سحر ساختیم
دعا داشت چشمی بر انفاس ما | اثر را رهین اثر ساختیم
بگو شوق یکچند آسوده شو | که ما صبر را پرده در ساختیم
چه خوش میزند غوطه ایمان بخون | بلی زهد و تقوی سپر ساختیم
غزالی بصحرای جان خوش گذشت | کمندی ز زنار نظر ساختیم

۱۴۱

ظهوری ازین توبه بیهم مباش — که با ساقی عشوه گر ساختیم

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خصم هر صلاح — که از توبه پوشید تقوی سلاح
بجانم ز پشمینهٔ زاهدی — ببر در فگن اطلس شاهدی
بدستم ده آن ساغر توبه خوار — که از زهد و تقوی برآرم دمار
کسی اشنود بگرمی نام برد — که کابین هر عقل و هوش خرد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک — نگاهت سپاه بلا را یزک
اسیر خم زلف و کاکل شوم — هلاک نگاه تغافل شوم
سر انداز شد زلف سنبل شبح — که گاهی سری میکشد بر قدح
بنازم بآن نرگس پر خمار — که مستی نهاده سرش در کنار
نماندست پیش تو تاب نشست — که رفته نگاهم چو کارم ز دست
کسی اخذ البخت بیدار داد — که هر صبح چشمی بر ویت گشاد
فرو کرده ناخنی در جگر — نباشد چرا چشم گلبرگ تر
هوس افتد ساعدت گر بدست — تواند سر دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت بدی دلکشی — نهانی ز اهل هوس لب کشی
سخن گر در آید ز بوس و کنار — طلب مست گردید معذور دار
بتاوید گستاخ رویان خویش — بگو بر زند غمزه دامان خویش
ز آرام افتاد آرام من — مگر ریخت شوق در جام من
شراب دم صبح روز وصال — ز کیفیت حال عیش است فال
لبم لعل از آن می در آتش بهست — که از خون یاقوت خاکش به است
نمی‌رویدم غیر شکر ز کام — ق — که از التفات تو دارم بجام

شرابی کم آزار بسیار هش — شرابی طمع سوز حرص کش
شرابی نظر باز ساقی گزین — شرابی طرب پرور خوش نشین
شرابی زمین چین باغ کن — شرابی عقیق مین داغ کن
شرابی که طوبی رساند ز جش — شرابی که سازد بهار از کشش
بآن تلخی و خوشگواری شراب — ندیدست جمشید هرگز بخواب
گوارا نباشد شکر آنچنان — مگر تلخی زهر چشمی بران
درون و برون از تو گردید مست — نمی آیدم شکر لطف تو دست
نظر سوی ما از لطف انداختی — چو من ناکسی را کسی ساختی
بمستی در خنده چون سفته ام — پیام ته دل بلب گفته ام
ز اندیشهٔ بیش و کم فارغم — ز همانی بار غم فارغم
ز ذات زیبا چنین خلق نیست — بت عجب در پردهٔ دل نیست
ندارد دو بال طمع کوکبم — نداند عذاب خوش آمد لبم
نه فخرم ز اطلس نه عار از پلاس — نه جام ستایم نه جوجی شناس
نه لیسد لبم زهر قند کسی — نیم زیر بساط هر بند کسی
بشوری به پشت جنون آمدم — که از رشک مجنون برون آمدم
زدم در محبت بهائی شیم — که فرهاد میخواست همپیشه ام
خراشنده شد ناله ام آنچنان — که بلبل من واگذارد فغان
شد آن رتبه حاصل که در بزم جمع — چو پروانه گیرم گریبان شمع
ز شوریدهٔ چشم حسرت فشان — کنم کسمن دانه که ارغوان
جگر از غم مرهم آزاد شد — که از غمزه دل نشتر آباد شد
بهم بنابشد دلم راستیاز — که پر چیده زخم از دم تیغ ناز

٤٣

نگیرد دگر زنگ مرآت جان | که زد صیقلش کوشش ابروان
چه گلها که راحت بدامان کند | چو داغ تو سر در گریبان کند
بیارم بمسجد دل داغ داغ | که نذر خرابات شد این چراغ
ز جور تو گردن بیارم کشید | خدا از برای توام آفرید
چو در کار من عقل کردی خلل | بحکم تو معزول شد از عمل
مرا نیست در کار خود اختیار | نشستم تماشا کنان بر کنار
نگاهی اگر عقل دیوانه نیست | شرابی اگر گریه مستانه نیست
خبر دارم از خویش بنمای روی | ندارد نمک زخم حرفی بگوی
ز سودای کون و مکان غافلم | همین با تو دارم سری عاقلم
بساقی گری گر کند جلوه حور | ز دستش نگیرم شراب طهور
نگاهم ز چشم تو گردیده مست | پری گر دهد می خورد پشت دست
ببوی گلی گر بگلشن روم | نگه کی رود پیش اگر من روم
کدام است جنت چو کوی توست | چه نام است سنبل چو موی توست
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب | کند مهر را ذره خود حساب
طرب را نباشد زمانی کمی | که باشد غمت مایه خرمی
دهی زهر از رشک چون شکری | زنی زخم مرهم فتد از نظر
روان پرور راحت آزارست | گل دیگر این بنده خارست
سرت گردم ای ساقی بی بدل | زکارم دگر برده شوق غزل

غزل

زگل عار دارد گریبان ما | درآویخت خارت بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید | سمن می فشاند مغیلان ما

۳۳

یعنی آیینه تمام باز زنگ
یعنی راحت گلچین گلستان
یعنی از نگاه در کار من
یعنی عقل کار من
یعنی اراده رفتن گلشن
یعنی آن سر در وسودا

کمربسته بر گوشهٔ صد نوبهار — بدهقانی باغ زندان ما
نشستست بر جبههٔ صبح وصل — غبار رهِ شام هجران ما
نهد جوش در سینهٔ آفتاب — شرار چراغ شبستان ما
اثرهای گوبان در آمد ز در — چو شد ساز قانون افغان ما
توان این زمان درد را درد گفت — که در مانده درمان بدرمان ما
نیاورده پی خضر جگر تشنگی — بسر چشمهٔ آب حیوان ما
زند جوش صد چشمه در هر قدم — سرشک است خضر بیابان ما
زیان خواجگی میفروشد بسود — ز سودای کالای دکان ما
بکردیم صرف آنچنان زندگی — که از ما ستانند تاوان ما
در آیینهٔ خنجر عشق کرد — جلا پروری چشم حیران ما
برد سیل خون جگر جا بجا — برای سراپای میدان ما
ز آسیب مرهم برون آمدیم — نهان مانده زخم نمایان ما
لباس ملامت شکافی نداشت — که سر بر نکرد از گریبان ما
ظهوری دگر راهزن زلف کیست — که زنار می‌بندد ایمان ما

خطاب بساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من — فدایت دل و جان من جان من
ازان قرمزی آب خواهم بدست — که زردشت زو گشت آتش پرست
بقم در زمین جبینم بکار — که نیلی ست از سیلی روزگار
ز رخساره ام گرد زردی بشوی — که از خاک سر بر کنم سرخ روی
بساغر کن آن آب آتش مزاج — که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بمن ده که از صدمهٔ گیر و دار — نهم باج بر گردن روزگار

46

بیا ساقیا سخت افسرده‌ام | چه افسرده واغفلتا مرده‌ام
بنامم ز زندگی قرعه | بدست کرم گر دهی جرعه
ازان روح پرور که تاثیر آن | کند در تن عشرت مرده جان
بده می که در آب گیرم گلی | بسازم پی روح منزلی
بیا ای طبیب مرضهای آن | بجا می علاجی عرضهای کل
مریضم ازان باده خواهم علاج | که کارد گل جان بباغ مزاج
خناق غمم بسته راه نفس | ندارم بغیر از تو فریادرس
ز آهم رخ روز شد در نقاب | سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم | بساغر کن آن باده بر دشمنم
ق
که آهی اگر در مقابل نهد | ز مژگانش خط شعاعی جهد
ز پیری ضعیف است زور جوانی | سرت گردم ای ساقی خردسال
جوانی هوس کرده‌ام زان عصیر | که گر دید بالغ ازان عقل پیر
بدستم ده آن شکی یاقوت را | که سازد جوان عقل فرتوت را
سرت گردم ای ساقی ترکانس | بتابان رخی کوره امتحان
بیا زار صاحب عیاران ای | بساغر کن آن جنس نقد از نماے
مسم در تف بوته کیمیاست | ز نوگر در احمر مگو می کجاست
فرو ریز در ساغرم آب زر | مگو آب زر آتش خام هم
بمغزم رسان شعله جام را | گرم کن بجوشان من خام را
بیا ساقی ای زینت انجمن | که در بزم بالست روزی سخن
بساغر کن آن تیز حرف گوی | که گویم سخنهای خورشید روی
ز تر زوی دهم گشت اندیشه را | که از ذره خرمن کنم آفتاب

بهار آورم بهر باغ بیان | ز تعریف خلق خدیو زمان
کشم مغز در استخوان خیال | بتوصیف آن جهان نوال
دهم انتظام مهام شهی | با حکام ایام برهان شهی

در مدح شاه برهان الملک

زمین آور بشکاه زمن | مربع نشین سریر دکن
مهین سرور تشکیل چار صف | بهین گوهر قلزم نه صدف
سر سروری قبلهٔ مقبلی | تن زورمندی دل پردلی
در اقلیم حشمت سکندر حشر | بمیدان جرأت تهمتن جگر
ز تشبیه لفظش گهر قیمتی | بتعریف جاهش سخن دولتی
موشح بنامش کتاب نسب | منقح ز کلکش حساب حسب
برازندهٔ افسر خسروی | پناه ضعیفان بتخت قوی
بلندان بجنب بلندیش پست | زبردستیش را فلک زیردست
زمین خرد دل پلهٔ مکرمت | فلک پایهٔ سلّم مرتبت
زحل پیر دربانی احتشام | غلام غلام غلام غلام
عطارد در ایوان گردون سریر | دبیر دبیر دبیر دبیر
به بزم طرب زهرهٔ تیر چنگ | بقانون نزده زخمه بر تار چنگ
سلح شوری عرصهٔ کارزار | مفوض بمریخ خنجر گذار
غبار ره شاه طی قمر | ز بس خرمی راه پویان سپهر
شب و روز گرم تلاشش آفتاب | که از نیزه داران کنندش حساب
فلک کوس ایوان جاه جلال | که بندد ز زر ترکشش در دوال
چنان تیغ کین رانده اندر وغا | که گاو زمین بسته گویان حنا

۴۸

چنان افعی ناوکش مهره ریخت / که مریخ را زهره بر زهره ریخت

پی بزم گسترده هر جا بساط / زمین گشت با سبت عیش و نشاط

ز بخشش فلک رفعتی سربلند / ز خوانش ولی نعمتی زله بند

سخاوت از و حاضر غایبان / کفش راچه دریا و کان نایبان

باستاد طبعش خرد مستدل / بامداد دستش کرم مستقل

بسر با هوایش چه سودای عشق / جهانگیر صیتش چه غوغای عشق

بتحقیق همدرس تقلید او / نهان تر عیان تر بر دید او

فرو خوانده از جبههٔ خوب و زشت / بچشم فراست خط سرنوشت

مراد نظرها تماشای او / سراپای او چون سراپای او

ز غوغای آن غیرت مهر و ماه / شد از خواب بیدار بخت نگاه

بنالد چرا سدره بخششش نکوست / که در سایهٔ نسبت قد اوست

ز جیبش چمن گشته نکهت شناس / دم نسبتی میزند در لباس

بروتش کند چون سلام آفتاب / دهد جنبش کنج ابرو جواب

بچوگان او برده تا راه گوی / قمر گاه چوگان شود گاه گوی

خروشد چو کوس ظفر آتشش / ببالد سر و گردنی رایتش

ز انصاف او ظلم در نالش است / ز ایثار او مال در نالش است

باعجاز جود دست گوهرفشان / بخرجش وفا کی کند دخل کان

بعرضی رود نیل مصر کرم / که صد قلزمش گم شود در شکم

چو بر نامهٔ جود حاتم زند / دم مهرداریش حاتم زند

چنان ابر جودش جوا به فشاند / که عکسش ز گردون کواکب دماند

قلم گر ز کفش نکته پرور شود / نویسد چو هم نقطه گوهر شود

بکریم زابر کفش برده نم / که همیان ماهی پرست از درم

هوس را چنان جودش اقطاع داد / که می آید از خرج غبنش بیاد

همه قرضها از سخایش اداست / ظهوری تو قرضی نداری و داشت

کند بر زبان چون دعایش گذر / بمهرش در آغوش گیرد اثر

رود بی ثنایش ستم بر زبان / شود سود با بی ولایش زیان

چو ثانیش جوئی دهد روزگار / باسکندر اول آخر قرار

چنان راستی طبعش از دهر خواست / که پرکار در کجروی گشت راست

نهاد دست تا رگ فلک بر قدم / بتعظیم قدرش ز بس گشته خم

ز چترش فتد سایه گر بر زمین / کشد چرخ خورشید زان سر زمین

ز تختش بفوق افکند گر نگاه / فلک بیند از هاله تابنده ماه

چنان مشعل درگهش بر جهان / شود شام اقبال پرتوفشان

که هنگامهٔ او نکرد دیده گم / نهان گشته خورشید تابان ز شرم

نه ماه نوست و نه ابروی شام / که چون هر مه دهد بار عام

بتسلیم چون چاکران کمین / فلک پشت دستی نهد بر زمین

ز مهرش نمیرد اگر صبح دم / نبیند بعالم فروزی علم

ندارند چون عارضش آب و تاب / ببینید این ماه و این آفتاب

هر آنکس که افتد ز طاق دلش / بصد غم شود جفت آب و گلش

سخن از وقارش چو راند زبان / رود از گرانی فرو در دهان

ز طبعش رسد گر بواسطه مثال / الف قد کشد چون نویسند دال

ز برانش سها گر برد آب و تاب / درخشد ازو معنی آفتاب

بیا ساقی ای مایه عیش و سور / ز تو حاضر و غائب اندر حضور

بجامی لبهم برابر آر از حجاب | که از غیبت آیم بحرف خطاب

بدلیری زبان از حرف غیبت بخطاب انتقال نمودن
و بیرونقی زبان زنگ ملال از خاطر زدودن

ثریا جنابا فلک درگها | زا سرار شاهنشهی آگها
شهنشاه ایوان احسان تو ئی | همه مهمان صاحب خوان تو ئی
نه از جهان پاس فرمان نشست | بلی قبلهٔ ملک ایوان نشست
ز تخت تو بالیده ایوان ملک | بعدل تو نازیده دیوان ملک
ز رمح تو پر مغز بازوی فتح | کمان تو معشوق ابروی فتح
ز انداز تیغت خطر در وداع | بر آواز کوست ظفر در سماع
کمان ترا تیر مریخ دوز | سنان ترا آب خورشید سوز
حدیثت مصون از غلط و کاستی | کلام تو مقصد وقف راستی
بوالانزادی ندارد عدیل | سخن از ثنای تو گردد اصیل
بروز شکار تو بهرام گور | بنظاره گردن فرازد ز گور
چو تیغت کند کار بر حرف نهنگ | در آید بدم لا به عرّان پلنگ
ستانند شیران برای حیات | ز رمح تو بر شاخ آهو برات
کمندت تند بر سراپای صید | خورد پیچ چون رگ بر اعضای صید
زند بال شهباز انداز تو | که گیرد سر راه پرواز تو
گشاید عقاب از پر و از بال | ز تیرت شود بال خویش و بال
چکد القدر کبک از خون دل | که سازند منقار طوطی ز گل
شود فارغ آهو ز قید سرش | کند عشق فتراک صید شهرش
کبوتر ز دامت ندارد خطر | بپا نامه ها دارد از بال و پر

دل هر که در دام مهرت فتاد | گشایش بسویش چه در بگشاد
دهد کام خاطر تمنای تو | ببالد نگاه از تماشای تو
پرستندگان مهر و آفتاب | ز مهرت شب و روز بیخور و خواب
ز خارت تمنای هر گلبنی | که در سینه گل زند ناخنی
اگر از خشم تیغت براحت سپرد | که صد زخم از بیم مرهم بخورد
نگه گم کند ره بخورشید و ماه | خیالت نباشد اگر خضر راه
چو بر چهره از شمع رویت نقاب | بپروانگی پر زند آفتاب
قضا چیند از چهره خور جمال | که سوزد سپند گزند جمال
پی توتیا دیده مهر و ماه | سحر راه گیرند بر گرد راه
ز درج دهانت نگاه سخن | شود توده پیش تو در عدن
بگفتن چو ریزی در از لعل ناب | شود آب در گوهر از شرم آب
چو سر سوی پای تو دامان برد | گریبان ز غیرت گریبان درد
دمد زیر پا بوس دود از مجمرت | که گردد چو مو بر تو گرد سرت
جهان خواست از راه خوبیت گرد | که خورشید گردید مشغوله گرد
ز حق یافت معنی و صورت نظر | که عاشق شدند از تو بر یکدگر
نداری اگر مهر آیینه بیش | ستم میکنی بر نگه‌های خویش
بچهر تو تا کرده آیینه خو | منوچهر افتاد از چشم او
ز جبینش چو عکس تو سر برکند | برای سکندر بد آیینه بند
تماشا کند شکل جمشید را | بطالع کند داغ خورشید را
تعقل کند صورت حال خویش | ببالد بنازد باقبال خویش
بر افروزد از شعله بخت روی | زند شش گریبان در گفتگوی

۵۱

که تا دور خورشید کنعان گذشت | چه گویم ز سختی چه بر جان گذشت
دلم هیچگه بی غباری نبود | گل پرتوم را بهاری نبود
بحمد الله آن تیره روزی نماند | جمالی ز شامم سحرها دماند
خوشا احتشام خداداد من | نگردد طلا خاک فولاد من
رود گر بمکتوب با من خطاب | بود مهر پشتش از آفتاب
بجز سرورمش بین هر که هست | همی بایدش در پس من نشست
بد نور مه عالم آرای من | چه خوش بست صورت تمنای من
نبرده دل مهر تابان کشید | در آغوش گلدسته بستان دمید
چو گاهی دهیم عرض باغ و بهار | ارم بر سر هم فتد صد هزار
بهر گوشه سینه دارم نهان | سه و آفتاب آسمان آسمان
ز غم تحفه بجیب قیاس | تجلی شد از پرتوم روشناس
اگر خیمه بیرون زند نور من | شود دشت و در وادی طور من
بچشم احباب زان روی دور | ق که شد استخوانم از مغز نور
ستانم ز خورشید و مه روشنا | که گیرد نگاه چشم و جسم جلا
به بزمی من او دوران شد آب | که لبریز شد ساغرم ز آفتاب
چو نقاش کن نقشها آفرید | چنین نقش بر ساده روکم کشید
ولیکن چه تابی در آئینه سر وز | بماند بجا حکمتی از ازر فو
شود ماهی تابه جسم کسی | کند یاد او صاحب تخت کیی
نگه چون کند دیده و انتظار | که گه باز رویش دهد شهریار
رود چون پری دیده مردم ز هوش | چو آید بهوش آید اندر خروش
که هست از چه کوتاه ایام وصل | برین فصل چون من نهم نام وصل

۵۲

نمی بخشند

نمی بخشد ایام آن فرصتم	که چشمی کند آشنا چشم تم
ندارم بخاطر ز طی کلام	که درد دلی کرده باشم تمام
نیارم ز خود قصه در میان	که لب را نماند سخن در دهان
چو نشنیده حرفم بر اندیشش	برنجد لبم از سخنهای خویش
نزد در بر شکیبم بیک جلوه آه	که نگذاشت بر دیده ام صد نگاه
خیالی شدم در حریم خیال	چه اندک نصیبم ز خوان وصال
چنین حالم از هجر مشکل مباد	نه از حال آئینه غافل مباد
زهی رویت آئینه کردگار	ز عکسش فضای جهان لاله زار
ز مجلس بآیین عارض لاله گون	چو آئی بعزم تماشا برون
صبا پیشتر رو بگلشن کند	بنعل گیری سرو و سوسن کند
گل مژده در دامن گل کند	ز هر گوشه آواز بلبل کند
ببام صنوبر نهد نردبان	ز قمری ببالا کند دیده بان
رباید ز رخ برگها را غبار	گشاید گره غنچها را ز کار
کند خم باندازِ تسلیم شان	دهد یاد آداب تعظیم شان
کند سینه خویش را آهن باغ	که چینید بران نعل رخش تو داغ
ز سرسبزی حیرت اندر چمن	زند خرمی چتر بر نارون
کند تازگی جلوه بر شاخسار	دمد تازه دستِ دعا از چنار
فتد سایه بیخودست در پای سرو	که پای تو بوسد ز بالای سرو
ز جیب تو نسرین بلطف نسیم	بدامان کند تا گریبان شمیم
صفا بر دمد ز آب آئینه رنگ	برد صیقلِ موجش از سینه زنگ
ببالند اشجار بر طرف جوی	گل آید بدر و بزه رنگ و بوی

۵۴

زبیهوشی آید چو سنبل بهوش
کند حلقهٔ حلقهٔ مو بگوش

چو برگل گشائی گریبان بناز
پی پاس نکهت شود غنچه باز

چو بلبل شود از خجالت صوت خوان
خلد خار حرف گلش بر زبان

ز عکست شود تازه چون ارغوان
ز گل بر دماند گل آفتاب

به بستان نه سرو قدت یک گذار
برای چمن بهتر از صد بهار

نشاطی که دارد بعهدت جهان
دهد زر اول عشق اول نشان

همه کامها نجح در شهد هست
خوشا این خوشی با که در عهد تست

دلی را که بیداد دوران شکست
ز لطف تو در مومیائی نشست

برای نمود زمانت حسود
رخ کاهی و اشک گلگون نمود

زمان شد لبالب ز روز وصال
بدر زرد شب هجر از ماه و سال

جهان گرد غم از رخ خویش رفت
به باد طرب غنچهٔ دل شکفت

لب خوشدلی های هو برگرفت
گل خرمی رنگ و بو برگرفت

ز بس خرمی در مزاج جهان
حنا صاحب نشئهٔ زعفران

بهر کوچه از انبساط نشاط
دل تنگ موران بنای بساط

ز روی بتان کار با نغز تر
بعشرت دل از پسته پر مغز تر

بعهدت زمان بوم در آشتی
پراند دوستی خاطر دشمنی

کمند آشنا طرفه نخچیر عیش
صبوحی کنان گرم شبگیر عیش

بشکل عروس تجا جلوه گر
که گردید پاس از نفس شوخ تر

چنان روز و هفته و شبیع الذبال
که گنجید در جیب مه اعتش سال

بقارون عدو همدم و همنم باز
ز بس گشته بر خاطر خود گران

دل خصم در کورهٔ روزگار
چو اخگر برآورده از خود غبار

چو بخت عدو فتنه مفتون خواب — سرای ستمگر چو حالش خراب
برای بقای شه دادگر — دعا در دعا و اثر در اثر
دعاهای ارباب حاجت قبول — بدنبال هر مطلبی صد حصول
پی جستن آیهٔ عجز و نیاز — بصد دیده بیدار کبر و ناز
وفا وعده جو در امیدش گرو — برآورده امید رخت از گرو
ز تر دستی ساقی روزگار — برون رفته خشکی ز مغز خمار
حریفان می اندر سبو کرده اند — لب و نغمه پرار و بر کرده اند
تب حاسدان استخوانی شده — گل عیش مهران خزانی شده
کند ماتمی نوحه گر بوس — ترنم شود چون برآرد نفس
خروشیدن کوس صبح و شام — جهان را بعشرت صلائیست عام
ز بس شد شمال و صبا نافه بیز — ز بس گشته دیوار در نغمه خیز
خلائق همه پای کوبان روند — بدامن کشی عطر روبان روند
بیا ساقی ای مجلس آرای من — بیا ماه خورشید سیمای من
ازان باده کش بزم در سخن — که بزمی بیارایم از هر سخن

در تعریف بزم پادشاه

زمان گرچه بس طرح مجلس کشید — بترتیب بزم تو بزمی نچید
ز حرفش زبانی بگفتن بهم — گل ای داستان ز اشگفتن دهم
چو در راه وصفش فتد حرف سر — بصد بوستان بر خورد هر نفس
بهشتی است زیبا تر از روی حور — ازو چشم بد چون غم از عیش دور
عروس ار بیاید بدره خاکبوس — بزیور کند گوش و گردن عروس
رگ گل عنبر از نافه مجمرش — نمی گوثر از رشحه ساغرش
سمن بیز چون دامن بوستان — صفا خیز چون سینهٔ دوستان

خوشبو رسان ۱۲

ریاحین کشی خدمت نوبهار ز گل دوستان بوستان در کنار

نهال جوانان چمن در چمن شمیم گریبان سمن در سمن

عرق بر گل چهره در شبنمی نگه های پژمرده در خرمی

ز هر جرعه در موج دریای نور ز هر نغمه در رقص صحرای طور

هوا ناف آهو ز کالای چین زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

در و دشت از صندل ترجمینه مطبق چو عنبر زمین از عبیر

ز بس رفته عطر سمن در دماغ ز هر مغز نسرین دمد باغ باغ

گلاب از جبین میبرد در مسام نباشد عجب های مغز مشام

دمید آنچنان نکهت از مشک و عود که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود

ز مشک آنچنان خاک مشکین شده است که گاو زمین آهوی چین شده است

نم زعفران ریشه پرور فتاد لب خشک در خنده تر فتاد

تنعم ز مغز استخوان کرده پر تنقل ز لذت دهان کرده پر

شکر بسته از نقل هر گوشه تنگ ز خوان در فراخی نفس های تنگ

اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان که گردید رنگین سخن در دهان

بنازد به عشرت گهی عیش و ناز که از پان نباشد در آن برگ و ساز

تعریف پان

نه پان مشک و پان سخن گوهر آن سهیل عقیق لب دلبران

ازو گرم خوبان نسرین جبین زبانها چو برگ گل آتشین

برنگ زمرد ولی در اثر دهنها ازو حقه لعل تر

ازو سرخ متن و لبهای تنگ هوس را بامدادش از ...

ز پیچاک او نخلها در چمن نموده نمودار رگهای تن

بد و نیک از و پای در گل چو او / محبت از و بیخ در دل چو او
وصالش و فراقش بگوی سبب / مهیا کن عید و عاشور لب
ز عطرش نفسهای اهل سخن / نفس بر نفس با نسیم ختن
ز سرچشمهٔ خضر در شست و شوی / چو سبزان خوی کرده تازه روی
بخاصیت باده بیغمی / ز پیوند او سدره در خرمی
خوی شرم از و روشنائی جبین / وز و جنگها صلح در آستین
با بیتار نفع از پی دفع غم / شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه‌دار / که پروین به تشبیه گردد نثار
باین شکل شد دسته از باغبان / که شد نیشکر کام از خطبه‌خوان
ز سبزی و تلخیش اهل ذکا / چه شیرین کلام اند و رنگین ادا
ادیم زبانهاست در رنگ از و / چو رنگ است دلهاست بی‌رنگ از و
بمعنی جسیم و بصورت تنک / بعزت گران و بقیمت سبک
گهی مایهٔ صحبت شود / گهی توشهٔ راه رخصت شود
چو او کس به تحصیل نقد حیات / نیاورده بر لعل خوبان برات
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن / بتان داده‌اند زبان در دهن
برای بتانش چو برچیده‌اند / بهر برگ صد بوسه بخشیده‌اند
از و کام شاه و گدا کام جوست / توان گفت بر مغز چربیده پوست
از و نازکان لب چو گلگون کنند / بگلگونهٔ گفتگو خون کنند
دل حاسدان سینه اندرون / ز سر تیزی بیره‌اش غرق خون
بزرگان و خرد دانش همدوش هم / بتألیف الفت هم آغوش هم
از و جفت و طاق اند در اتفاق / که در رنگ جفت است و در شکل طاق

ازین غنچه در غنچه‌های دهن
شقائق شود دستهٔ سر یاسمن

معماست لبهای اهل حیا
که دربیت است چون او معماگشا

بهش گرفتار وارستگان
چه چیست اندرآری لب کمستگان

با معرفت پیشگان اسیر است
که در بیره‌اش هر ورق دفتریست

نه پیچیده برگی از آن لبان
که صد بوسه پیچیده نبود در آن

بلبهای گلرنگ رنگی کشید
که خواهند خوبان دیت از شهید

شود چهره زرد خورشید آل
دهندش اگر ماهرویان لگال

زغم عاشقان رخ بناخن کنند
چو خوبانش در سینه ناخن زنند

زنهر ریشه‌اش ناخنی درد نیست
زناخن زنیهاش خوش حاصلیست

چو پیرایهٔ دُرّ دندان شود
زبر جدبه پرداز مرجان شود

چنین سنبر تلخی ندیدست کس
که با نکهتش عشق ورزد نفس

بود زیب هند این حنای عجب
که برکف نهی رنگ روید زلب

از و شه می لاله‌گون میخورد
وگر میخورد خصم خون میخورد

تعریف مطربان

ز کیفیت مطربان باده نوش
اگر دیده دیده اگر گوش گوش

ز رخسارشان دیده در عیش و ناز
ز آوازشان گوش با برگ و ساز

مگر بود حاجت بد و ناز را
که آواز کردند آواز را

بصد بند هر دل شود مبتلا
شود رشتهٔ حسن هر جا دوتا

نهان کرده اند از هنر کوششی
در آواز داروی بیهوشی

که گر غمزه از سرمه گون نشتر
رگ جان زند کس نیابد خبر

از ایشان بهنگام باغ و بهار
گل و بلبل از یکدگر شرمسار

ره صبر دلها بقانون زنند | زشوخی همه چنگ در خون زنند
کند گر غمی بیدلی را اسیر | زنند از کمانچه روانش به تیر
چو لب با دم گرم بر نی نهند | دل خاره را شعله در نی نهند
نی آورده غوغای ممتازئی | کز و نغمه دارد سرافرازئی
برآورده در دف جلاجل فغان | درو نغمهای عنادل نهان
بطنبور غم دور نزدیک را | زتارش دوا رنج باریک را
سر انگشت استادش از گوشمال | بشاگردی قال آورده حال
بآن خشکی پوست مغز رباب | چکانیده از نغمهای تر آب
بپیچیده چون مغز بر پوستش | قبا دوخت صد نغز بر پوستش
تراویده صوت هزار از دو تار | گل نغمه را دسته اش جویبار
بلند آنچنان شد قانون بیان | که بنخواست قصید گردنیان
زاستادی نغمه سازان بهند | شنیدن کند وام زاهد ز رند
به سنجیدن نغمه جنتر توان | بشکل ترازو کدو کرده ساز
چو آهنگ خاطر نوازی کند | بر دی هوا حقه بازی کند
کدو نصب برتن بجامی کند | که در بحر نغمه شنامی کند
کند نغمه مستانه ناخن فرو | که چون باده پیچد صدا در کدو
چو جامم نگون بر شراب هوا | از و جان عشاق مست نوا
نهند از جبین و اثر گون طبل باز | کند نغمه در صید دل ترکتاز
زنند وشی مطربان چو ماه | برافگند از شادمانی کلاه
حباب بشط نغمهای ترست | پی سجدهٔ شه سراپا سرست
به نظارهٔ شاه خورشید فر | به نیلوفری در نظر جلوه گر

۵۹

زهره سازِ خود را اگر گفته بیش	زبس شوخ چشمی که و برده پیش
ز تارش بر آن نغمه پرورد رود	پلی بسته بر چشمه سار سرود
از آن دسته آورده دندانه دار	که بر تارک غم کشد اره وار
به پروردن طفل نار نعیم	ز پستان روان کرده شیر نغم
بهمانی گوش اهل نوا	که گشته سرپوش خم آن صدا
بهنگامه رقص سیمین تنان	شده نغمه از تال دستک زنان
نیفتاد زان محمل شوق پس	که چون تال دارد جرس را جرس
دهم نسبت تال زان با صبا	که این نافه سای ست و آن نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال	شراب خم مندل و جام تال
بافسون آن پری خوان شده مندلی	برای پری مندلش صندلی
قباد از پری ظاهر او گزند	که بی شکل ز مندل بگردن فگند
کسی را که بر مندل افتد نگاه	بیاد آورد حال بدخواه شاه
که از صدمه لطمه گردیده گیج	ز بس گشته سر تا قدم جام پیچ

تعریف رقاصان

غم و غصه چون تارک بدسگال	ز رقص سهی قامتان پایمال
ز هر سو دلی مبتلا می‌کنند	بخاطر فریبی چها می‌کنند
کمرها چو در پیچ و تاب آورند	چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش	به برچیدن پای دزدند هوش
بآهنگ جان داده آوازشان	اصول از فروعات اندازشان
ز رخسارشان جلوه خورشید را	ز خلخالشان پاره ناهید را
ربایندگی را نگه پاسبان	فریبندگی را سخن ترجمان

۶۱

دل افروزی چهره با شمع دل | پریشانی طره در جمع دل
بنا گوش را منتی بر نظر | سر انگشت را ناخنی در جگر
بر ابروش پیوسته از چشم مست | بدندان نزاکت گزد پشت دست
دل از پیچش زلف در گوشمال | سویدا فرو رفته در داغ خال
هوس چاشنی گیر شهد دهن | گزیدن در انداز سیب ذقن
بکوتاه بینان پی کشف راز | در ابرو ز بهر موژه بانی دراز
ز موچین فتنان نافهای گره | بهر تار صد دل بجای گره
متاع دیار تغافل کساد | ز چشمک زنی جنس دل در مزاد
ز هر عشوه گوشهٔ چشم ناز | بصد وعده در نقش لوح نیاز
اسیران بنای تحمل کنان | بتان بر تغافل تغافل زنان
نظر بازی دیدها با قبول | بغلگیری کامها با حصول
بدل کین پیدا بمهر نهان | در آغوش دل راحت آسوده جان
شگفتن بسرو با دری کرده باز | که بی چین ببرده بر روی ناز
رسیب ذقن بر نهال بلند | گزیدن بحسرت لب خویش کند
شکیب آنچنان جیب تمکین درید | که شوقش بسر دست تسکین کشید
بر آید گر از سینه آه نهان | بر آرد مرادش نگاه نهان
ق
بزلف پریشان نخجیر ساز | ز جمع حریفان تدبیر ساز
نگنجید در پوست دیوانگی | چه دیوانگی مغز فرزانگی
هوس در رگ و ریشهٔ اهل هوش | ز خون گرمی ساقیان مست جوش
شکست خم طره شان بیشمار | که آید مگر توبه ها را بکار
اگر آورد غیبت نقل زور | تبسم بر انگیزد از پسته شور

برآمیخت شان بامی زیر نظر	بیاد آمد شان داده تلخی اثر
چو پیمانهٔ عکس بر و بر زنند	گل از می برآرند و بر سر زنند

تعریف اهل مجلس

بگوهر برآسود سلطان خان	همه لنگر بحر و کان بر میان
به تیر و جوان و به تدبیر پیر	چو صیت سخا پیشگان ملک گیر
بگردن فرازی چو رایت علم	باقبال شان خورده نصرت قسم
صف صفدران از یمین و یسار	گشاینده تر از کاکل و زلف یار
تب شیر از تاب شمشیر شان	تف آتش از آب شمشیر شان
سر نکته سنجان پای سریر	شر پا نثار از ثنای سریر
بگفتن چو طوطی شکرخا همه	ادا کرده حق ادا ها همه
متانت بسنگینی کوهسار	حکایت برنگینی لاله زار
ز داغ محبت گل باغ شان	چراغ وفا روشن از داغ شان
بسنجیده گوئی چو میزان نهند	ز گوهر به نیسان و همند
ادب کسب آداب از ایشان کند	حیا جبهه داب از ایشان کند
تراویده عیش جم از جام شان	سعادت نگین کنده بر نام شان
چو اهل طرب شب نشینی کنند	گل اختران یاسمینی کنند
گل و سنبل از شمعها سر زنند	بگلگشت هم دانه‌ها سر زنند
بگلگشت ... بر جام	کشد شعله صبح انگشت شام

تعریف شراب

کند جلوه صبح از صفای شراب	بود تاب از شیشه ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند	حریفان ... زانو زنند
بر و کامها از گل بهر ها	چه ها اعتنا کند باده در جرها

که معروف لفظ عربست و نیز آب و شربتی که در راه خدا وقف کنند ۱۲

کند جلوه مینا بآن آب و تاب | که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی شود برق تها سلسبیل | که آید هم تا کشد از سلسبیل
شرابی کز و نشه ورع پرورد | چو مینا به پیمانه دارد سری
تکبر تکبر ز سیمای او | تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتو جان دل افروزتر | هم از داغ بر سینه دلسوزتر
مصفاتر از عیش هم شهر یار | گواراتر از تلخ شیرین لبان
شعاعش ستاند ز خورشید تاج | حبابش ستاند ز جمشید تاج
بر آرد دل زاهدان تیرگی | کند دیده بهره از آن خیرگی
بسیلان فرستاد سیلاب تنگ | زده آب یاقوت از آن سر بسنگ
حریفان آزاد گیرد ز دست | جوانیش جوان گوید و پیر پیر
ز دردش نه دردش کند ز لال | شود سینه شفاف تر از زلال
شرر ها کند از نفس مشتعل | ز موجش شود سینه با صیقلی
کجا ساغرش را به قطره کالهی | گر وود دل شب و شید جای
شود ماهی ار دودکش معنبر | قلمرو کش نه مسلک اختری
بساقی رسید حسن جاوید از و | چکانند خورشید تا بید از و
ز جامش چکیده قطره گر در دوات | نویسند بر عشرت جم برات
رسد بر داغ ازو گریه بنقش نگار | شود بال طاؤس ش آئینه دار
خواصش اگر حرف اخبار زند | دم بیشکاری مسیحا زند
ازو باغبان در گلستان سر افکند | سمن گونه ارغوان بر کند
بدستش دهد نبض اگر جو یبار | کشد رعشه از پنجه شاخسار
بهار است گلهای سیراب را | بر آرد برنگ خود احباب را

اضافت بیانی ای قطره ریزی کرده ۱۲

ای سرمایه بهار است ۱۲ تعریف رنگ ۱۲

۶۶

ای غالب است ۱۲

هم مشرب لطفی است

زساغر کنندش چو تحویل دل	خورد غوطه در نور قندیل دل
وبال ست پرهیز ازین می بال	حلال ست چون خون دشمن حلال
ازان در شب اکثر شود جلوه گر	که با آب حیوان بود هم اثر
زنورش چو مشعل فروزد ایاغ	چراغ دگر بر کند بر چراغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوهٔ شمع و مشعل چنان	کزو شرح گردید روشن بیان
ز شمع شبستان سحر پرده ساز	ز قندیل ایوان قمر در گداز
جهان از تجلی لباسی به بر	که شب ابره گردید روز آستر
چنان از شرر شعله انجم فروز	که راز شب افتاد بر روی روز
شرر در زمین همچو انجم بکار	وزان تخم خرمن فروغ نهار
شود دیده روشن ز خورشید شمع	چو از روی شب چشم امید جمع
فروغ آنچنان از مشاعل دمد	که از زاغ بال هوا اصل دمد
چنان خاک خورشید سیما شود	که خفاش سازند حربا شود
بخفاش ره یابد آن اضطراب	که خواهد حسد در دل آفتاب
بسازند اگر شکل پستان ز قیر	نباشد عجب گر بدوشند شیر
فتد آنچنان نور بر یکدگر	که تا حشر هر شب برد صد سحر
بر آرد شبها چرخ آیینه فام	ز حیرت می که در نیمه گردد تمام
شود در تو شام هنگامه بند	کند صبح از دور گردن بلند
کواکب ببالند بر اوج نور	بر آرد محیط هوا موج نور
بآن روشنی کس شود دیده ور	که گویی ندیده ست خود را دگر
ز بس شمع سوزان کند نور تاب	شود خاک همسوز آتش آفتاب
بر این شب گر اعمی شود دیده ور	ز پروین کند خنده بینی

۶۴

کسی را که افتد برین شب نگاه	نه بیند همه عمر روز سیاه
کند سایهٔ شمع هر جا عبور	نمایان بود ذره چون میل نور

تعریف فانوس

دل از قبهٔ نور گردد مثال — اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور — درو شعله نوبادهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرنگی — زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر — تن شمعش از نقره بس خام تر
ز پروانه سختی کشتی بر کران — حجابی بآن نازکی درمیان
نزاکت ز پیراهنش لاف تاف — که گردد از آن پرتو شعله صاف
فروغی ازو در نقاب آورند — که از سایه اش آفتاب آورند
خجل تابد از بار نسبت طناب — شود سایه گر خیمهٔ آفتاب
دخانی که از شعله پیچد در آن — برند از پی سرمهٔ اختران
بنازد بشمعش بر افروختن — به بالد به پروانه اش سوختن
ز پروانه درخواست پیراهنی — که بر آتش او نزد دامنی
گریبان پروانه زانسان درید — که چاکش بدامان او سر کشید
مگر کرد پروانه این التماس — که بنوازدش شعله در لباس
بفانوس از آن شمع را این سراست — که در پرده خوبی نمایان تر است
ز پروانهٔ شمع پا در گل است — که پروانهٔ شمع این محفل است
ازو گر نه شوق رخت برده تاب — چرا می پرد دیدهٔ آفتاب
نظرهای پاکان ستم می کشید — جمالت بفریاد دیدن رسید
بیا ساقیا کامد ایام عدل — بنام لبالب کن آن جام عدل

ق

٦٥

که از حرف عدل شه جم حشم	کنیم از سخن دفع ظلم و ستم

سخن در مدح داد سخن دادن و بتقریب این حکایت شاه ایران آوردن

زهی عدل پرور شه بی همال	که گر کم کند بچه خود غزال
کند در بن ناخن شیر نی	اگر نکند از نیستانش پی
اگر بر خورد گرگ ناگه بمیش	کند رم ز چنگال و دندان خویش
ز پروانه مانند اگر کبک باز	بمهرش نهد بر سر خویش باز
بخواب ار زند دزد بر کاروان	نفس بند دزدش بر قفا دست جان
چنانست عدل تو در اقتدار	که نوشیروانست زنجیردار
ز عدل تو جان دشمن زیست	زمان تو بر ماتم پاینده نیست
بفتوای عدلت که دور از خطاست	دو صد باز یک مرغ را خونبهاست
چو در وصف عدلم بتقریب این	کنم نقلی از شاه ایران زمین

حکایت

خدیو فلک تبه عباس شاه	که در برج شاهی است تابنده ماه
جهان روشن از شمع انصاف اوست	سحر پرتو سینه صاف اوست
خط نسخ بر نام کسری کشید	از و لفظ شاهی بمعنی رسید
بشود طبع از فکر رزمش شجاع	بگفتن دهد وصف ونش شعاع
ظفر کایت دولتش را لواست	به تیغ کجش خورده سوگند راست
ز خلقش خوشی وقف باغ و بهار	ز جودش پری صرف جیب و کنار
متاع دو عالم بنزدش یک پشیز	نشد خیره بر خاطرش هیچ چیز
ولی در فضای دلش میل باز	شب و روز بال و پری کرده باز
چو در صید کشور دلی داده است	بانداز بازش خوش افتاده است

سرهان را خاطر درست مشق شکار
که آید پی صید دلها بکار

ز شیر از روزی بآیین جسم
برون راند از ای فی ار چشم

سهی پر نشاط از هوای شکار
بخدمت میان بسته سیران یار

گزین اشهبش گرم جولانگری
ز نقش سمش خاک در عنبری

ز افشاندن سنبلستان یال
پر از نافه جیب صبا و شمال

شرار گلش جوهر نعلها
رخ ماه خیلی خور نعلها

روان در رکابش بسر چرخ پیر
ز خورشید بر دوش قندیل تیر

بسر پنجه گلرخان بازها
هوا قلزم موج پروازها

غزالان شهری بدام نظر
غزالان گرفتند در دشت و در

بنخچیرگه داده شاه دلیر
بشمشیر داد جگرگاه شیر

خدنگش چو کردی دل گرده دوز
تراز و شدی در درون گوزن

رباینده بازش بآواز زنگ
تراشیده از سینه کبک تنگ

ز مهرش دل آهوان سوخته
بفتراک و چشمها دوخته

ز شستش پر از زره دهان حذر
ز سر چین سوفار گوران پلنگ

ز صید افگنیهای شاه و سپاه
چو گردید خالی ور صیدگاه

باهنگ شهر از بیابان دشت
سیه بر کنار دهی برگذشت

فغان عجوزی شهره گرفت
عنان نگاه شهنشه گرفت

نظر کرده شه دید بیچاره
سهرا با فغان از ستمگاره

نهان چهره در گرد مظلومی
ز مژگان روان اشک محرومی

زلیخای فی نشست پیکر دلش
نهان حزن یعقوبی در گلش

بآهستگی راند شبدیز تند
که در تیز رفتاریش دید کند

بر و شد چو جان بر بدن مهربان | بپرسید احوال و دادش زبان
تف آه حسرت بگردون رساند | سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فرقهٔ بازداران یکی | بگردن کشی ها سراپا رگی
ز من بهر باز تو مرغی ربود | که بشنیدم از صد فر سیمرغ بود
شدی پخته تابان من صبح و شام | نهادی همه بیضه چون سیم خام
شده تیره بی سایه اش بام من | همای بد رفته از دام من
چه گویم ز بیداد آن پر عتاب | که کرده است چون مرغ خوشتم کباب
ز مرغان دامی فزون میطپیم | شد او بسمل و من بخون می طپیم
نه از غصه کف تا بسر میزنم | بسوی عدم بال و پر میزنم
چو آن زال لب از فغان برگرفت | شهنشاه سر از عنان برگرفت
بگفتش برین لشکر افگن نظر | بچشم آیدت آن ستمگر مگر
وگرنه زبان تیغ کن در بیان | نشانی بگوی و بجویش نشان
ستمکش بپاسخ چنین لب گشود | ق که حالی در آن رستخیزم نبود
که ماند بیادم نشان کسی | بدانم چنین و چنان کسی
نه آن تیرگی در نگاهم گداخت | که گر بینم او را توانم شناخت
مشخص نه مجرم سپه بیشمار | فرو ماند او در تدبیر کار
ز جوش غضب آتشی برفروخت | که بر چرخ نسرین را پر بسوخت
ز هر سوی راه نظر برگرفت | که در هر که میدید در میگرفت
زد این بیم از جیب آن شعله سر | که سوزند بر یکدگر خشک و تر
باطفای آن شد چنین چاره ساز | که آبی بر آن ریزد از خون باز
بدستش یکی نازنین باز بود | که از سینه پیرایه ناز بود

٦٨

بچنگال قهرش سر از تن بکند / بخوارش پس از دست در پا فکند
پس آنگه ز لشکر سر باز خواست / زهی شاه عادل زهی باز خواست
بیکدم سر باز چندان برید / که آن عرصه را دام گنجشک دید
چو از حکم دارای کشور شکار / سر باز رفت و دل باز دار
بباد عدالت چو گل برشگفت / بآن زال عقبی زر داد و گفت
مگر بود مرغ تو عمان نژاد / که این بیضها در کنارت نهاد
بتوفیق آن معدلت دادساز / سجود خداوند گنجشک و باز
برآورد کوس عدالت ببام / کزین کوس خیزد صدای دوام
نبارد اگر ابر عدل شهان / گیاهی نروید بباغ جهان
شود ملک روشن بپرواز عدل / سعادت شکارست شهباز عدل
نهالیست عدل و بقا بار او / ستم بیخ بنیانی فنا تار او
کشد خیمه سایه بر آفتاب / که عدلش ستون است و جورش طناب
دو داور کنون نیز در انجمن / یکی در خراسان یکی در دکن
دکن از ارم رو نما خواسته است / که از عدل برهان شه آراسته است
فتد لرزه معذرت بر صبا / بسهوار چه پهلو زند بر گیا
وگر حاجت افتد بخواب گران / شود یافت در دیده پاسبان
ز نسبت فتد بیگنه در وبال / حنا گشته چون خونیان پایمال
نشنیند ز بلبل گل ار بر کنار / کند غنچه دل بستگی آشکار
خزان برطرف کرده با باغ جنگ / مکن دشنه گویا که سوسن ز رنگ
ز غم در زبانها حکایت نماند / رواج متاع شکایت نماند
اگر کرده ام من در شکوه باز / نداند کسی راز ناز و نیاز

٦٩

[illegible]

۷۰

بیا ساقی آن ساغر غصه خوار	بشکرانهٔ عیش آنی بهار
که طرز شکایت دهم یاد عشق	رسد حسن شاید لقب یاد عشق

بحکم مبانی عشق در شکوه‌ئی پرواحسن لب گشودن و جور و خواری محبت د

دو کس شکوه دارد درین روزگار	من از دیده دارم و خود از خبردار
دلم ده زبان هم که گر دیده فرض	که در درد دل خود رسانم بعرض
بسر چون برد بی جمالت نگاه	همه هفته هفته همه ماه ماه
مسلط از این ظلم بر چشم من	بر انصاف حسن تو آید سخن
ز اورا دخوانی زبان کام یافت	که شهد ثنای تو در کام یافت
ولی چشم شب خیز کاری نکرد	نشسته گریه دفع غباری نکرد
ز نام تو در خنده لب غوطه خورد	ولی گریه بر دیده پائی فشرد
لب و چشم از عشق معجز نمای	یکی خنده خیز و یکی گریه زای
چو عشق تو تقسیم دولت نمود	زبان حصهٔ دیدهٔ من ربود
ز هجران چنان دیده غمدیده شد	که از گریه اش خنده نمدیده شد
ندیدست تا رنگ سست سوی من	نخندید جز گریه بر روی من
بچشمی شبی خواب نامد درون	که مژگان به نشتر نکردش برون
کجا جای خوابست این چشم تر	فتاده است صد گریه بر یکدگر
بگریه چنین باشد ار آشنا	نگه سینه می بازد اندر شنا
نگه را ضرر دست بختی دگر	بگریم بامید بختی دگر
فرو میبرد دیده ام اشکها	نهانم جگر میخورد رشکها
چو در بندگی بندهٔ جان سپار	ق شود بنده تو گردش اعتبار
من از ظالم خویش در حیرتم	که چون خدمتم بنده شد حرمتم

[illegible]

زبخت است کارم بسی اختلال | نه بختی دگر کاش می شد بدل
همانا که هندوست بخت نکو | که سعیش اثر میدهد واژگون
زبیش جدائی دل آزرده ام | که این زار نالی زحد برده ام
بجز شکوه ام گرچه درد دگر نیست | ولی شکوه ام کمتر از شکر نیست
دلم در رهی هست پیچ و تاب | که آبی بلبها چکاند سراب
بود از بست آنقدر ننگ و عار | که در بار عام نه بخشند بار
من ساده و این تمنای خویش | که دل داده ام در دلش جای خویش
چه رحم است بر حال این ناشکیب | که هی بایدش خوردن از خود فریب
بافسون زبان هم زبان آمدم | ز دل دادن دل بجان آمدم
باین حال در شکوه تعجیل نیست | که امید عاجز زتاول نیست
بمن ساختن چند دل همتم بس است | گمانی برای یقینم بس است
چرا این در ایام دستور گشت | که نزدیک آباد از دور گشت
وبال است سرمایه آن حیات | که گیرد بهران مرگ بحران برات
گران نیست بار فراق آنقدر | که کوه از کشیدن نبازد کمر

ق

دل غائبان انپرسد حضور | خوشا بخت استادگان حضور
که گوشند در عرض احوال خویش | ز روی تو بینند اقبال خویش
من ناتوان چند دارم نگاه | لب پر سخن دیده پر نگاه
فرو میروم گاه گاهی بخویش | ندارم گمان گناهی بخویش
بعنف از تو گوئی گناهیم هست | سراپا گناهم لب از عذر زشت
بجز خط خون بر گناهم مکش | ولی انتقام از نگاهم مکش
نگه دار این چشم از کار خویش | که بخشی گناهش بر حساب خویش

مروت مگر میسر دیوان شود | که دشوار از چشم من آسان شود

گران است خواری کشی بر عزیز | عزیز است این دیده بر عشق ریز

ز خاک رهت سرمه یافت است | فروغ جمالت بر و تافت است

پر است از جمال دل آرای تو | بهار منست از تماشای تو

ببوی تو بر یاسمن عاشقم | ز مهر تو بر خویشتن عاشقم

محبت مقید باداب نیست | چنین حرف جز حرف احباب نیست

بهر جا نهد عشق پا در میان | همه عرف و عادت شود بر کران

کس از مهربانی دگر می شود | اگر زهر باشد شکر می شود

محبت بهر سینه کاید درون | نشیند کند حاجبش را برون

ق محبت مرا کرد دیدار خواه | وگرنه سران بر در بارگاه

باهل نظر نذرها داده اند | که از چشم دربان نیفتاده اند

ق خوش آندم که در بزم گردون بساط | بر اندازم پیمانهای نشاط

هیاهوی مستانه بر کشم | بهر جرعه خمخانه بر سر کشم

گل شوقم از آب و گل بر دمد | برقاصی از سینه دل بر جهد

ز مویت حدیثم تتاری شود | ز رویت نگاهم بهاری شود

دهد جبهه ام از سجده حضور | به پیشانی ماه خورشید نور

شود حکمی از نرگست حاصلم | که دیگر تغافل نگاهد دلم

بشادی بر آبا غم اندیشگان | مدان سهل شغل نظر پیشگان

محبت لآل و صدف سینه است | نگه صیقل و چهره آینه است

نبود آتش حسن روشن چنین | نگه گردش از باد دامن چنین

بنقاشی حسن دل در نوا است | نگه چهره پرداز تصویر اوست

بچنین مشتعل کرد ۱۲

شود حسن صاف از نظرهای پاک
زند عشق لاف از جگرهای چاک

اگر عشق ظاهر کند رازها
بحسن محبت کند نازها

چه نازیست این ناز اهل نیاز
که باشد خریدارش ارباب ناز

شود عجز را چون تکبر ضرور
نیابی ملائم تری از غرور

مگر ساعد حسن گردد ستون
که سرپنجهٔ عشق آید برون

بجز حسن کون و مکان پست عشق
بنازم ببالائی و پست عشق

ازان قطرهٔ آن تلاطم برد
که رشحش گریبان قلزم درد

دهد ذره را گر در عتاب
بگرمی شود چهره با آفتاب

چو زالوی شاطلگی ته کند
سها ناز زیبائی مه کند

از و آن مراعات ظاهر شود
که فرهاد پرویز خاطر شود

چه گویم چه مقدار نازک دلم
نه اندک که بسیار نازک دلم

توانائی از ناتوانان طلب
دل نازک از سخت جانان طلب

گدائی که شه پاس دل داردش
چه عزت که در آب و گل کاردش

چه کان و چه دریا بآئین دستگاه
گدائی کنند از گدایان شاه

بجاه گدایان شاهی که دید
زر و سیم شان ماه و ماهی کشید

بنازم بنسبت گدائی شهم
بر آیم ز خود گر برای شهم

تحیت رسانند از آسمان
بفرق کمن از سجدهٔ آستان

ز غیر سر فرازیم در سپاس
خداداده این فرق درگه شناس

ز هر مو اگر صد زبان آورم
ق
وراز هر زبان صد بیان آورم

نیاید برون باد وام حیات
دل از عهدهٔ شکر این التفات

که یاد تو در سینه مسکن گرفت
مرا از برای تو از من گرفت

زحجت وا وصوت دعای ا | قدرت ساخت ... دلی دای
نفس شیرم مشک بو میدهد | نگه میکنم باغ ز و میدهد
ز خلق تو عالم گلستان من | جهان غیر کوی تو زندان من
سرفرازی سجده آستان | زده تکیه بر جبهه آسمان
شود شود سرمایهٔ آبرو | ز سودای پیشانی و خاک کو
رسا تیغ بختم ز فرخندگی | باقبال آزادی بندگی
بسجت بلندم ز من مژده | که می آید از تارکم سجده
ز تیغ تو شد سود با سود من | گرو برده از بحر دریا بود من
زیان دیده کیسه شود سود و بخت | که خود در ابد لالی خود فروخت
پی سود خود در میان بستم | مکش دست جنس زیان نیستم
زمین بوده ام آسمان گشته ام | چنین آنچنان گشته ام
فلک قطره ام گر زمین تشنه ام | گران گوهرم گر سبک قیمتم
بدریا و کان قیمت من کجا | بلی از لب یک بلی صد بها
ز توفیر این تیغ یادی بکن | بانصاف با خود مزادی بکن
شناسندگان گهر سنجمند | گهر در بهای که میدهند
صوابست حرف خموشی خطاست | تو ای مشتری خود فروشی کجاست
ز مهرت دلی دارم و صد حضور | می دور ازین عیش مخمور دور
بدنبال عشق تو افتاده ام | بزور و بزاری دلی داده ام
بجذب محبت بخود رسته ام | ز تن گاه بر که پا بسته ام
ز پستی چه غم با امید بلند | که خورشید بر ذره پیچد کمند
اگر قطره ام قطره قلزمم | نمایان از آنم که در خود گمم

زهم

ز هر کس خیالت جدائیم داد — به بیگانگی آشنائیم داد
دل من مگر طاعتی کرده بود — که مهرت بپرورش در جان گشود
بران دل بصد چشم باید گریست — که یک لحظه بی آرزوی تو زیست
ولی میکشد آرزویت همی — بان دل که بیند در آن جو همی
نظر تا نیاید ز پاکان نظر — نظاره ات کی شود بهره ور
قبولی دگر دارد این آستان — کند سجده جبهه را آستان
سرافرازی باید اندر سرت — که از خاک پایت برد افسرت
دل مدعی را بمهرت چکار — کجا لاله زار و کجا شوره زار
دعا خورد هر کس گدایت نشد — گدا مرد هر کس گدایت نشد
ازین در که آنکس که چون پدید گران — سرش بر بدن باد بار گران
اگر شیخ این صد عامی کند — که دل از تو دل دعامی کند
کسی کز صیادی غم خورد — که از یاد او خاطر غم خورد
بنخوت که اینجا پس سر نمود — که هم طعن او در قفایش نبود
کشد گر ز کوی تو پا بلهوس — چه بهتر ز گلزار بی خار و خس
ازان تیره رائی که خفاش کرد — سیه بختی خویش افشا کرد
ارم ذارم آرزوی گل مشام — چه رحم است بر صاحبان زکام
ازان گل به بلبل ندارد نظر — که هر دم نشیند بشاخ دگر
ازان سخورد سایه این خاکسار — که یکجا بی باشد قرارش محال
چو کوه آنکه پائی بدامن کشید — نه کاهید گر تیغ بر فرق دید
ببین سرو را از ثبات قدم — بآزادی و سرفرازی علم
اگر قطب بودی بمحور گران — زچاه حضیضش نبودی گریز
بگیتی است بنیاد ... — ... لنگر

۶۵

بدی از بدان میکشد انتقام — ندیدم که دشمن شود دوستکام
بکوشش نگردند کس ناکسان — تقدم نمی آید از واپسان
چنین معاند چنان میشود — سبک زود بر غول گران
عدو از ورم در بدن پرورست — چنین فربهی بر تر از لاغریست
دل زر پرستان ز رو چون زرست — دل مهرورزان دل دیگرست
محبت در ان دل شود بیشتر — که از زر شود کمتر و بیشتر
مقیمان کوئی وفا دیگرند — اسیران خوف و رجا دیگرند
نه از طوقیان زر و آهنم — زر گهاست زنجیر در گردنم
رگ و ریشه گردد چو زنجیر کس — نه برد نسبتهان تدبیر کس
محالست این سعی کس چون کند — که قمری ز سر طوق بیرون کند
بهامت چو طوطی بر آرد نفس — ز بال و پر خویش سازد قفس
ز جام تو مستیم جمشید کیست — بروئی تو محویم خورشید کیست
نه بینیم در جلوهٔ مهر و ماه — که بر دیده تا وان نباشد نگاه
گدایت نداند در دیگران — ندارد و سری با سر دیگران
بکوئی هوس خودسران نیستیم — بمهر و وفا دیگران نیستیم
بسان خود اندر محبت خودیم — نه از اهل غیرت که غیرت خودیم
بشیری خدا امید بخشد ما — کم از سعی کس نیست تقصیر ما
چه در جرم خود ما چه اما کنیم — بصد عفو جرمی بهائی کنیم
ازین راه جز سالک آگاه نیست — درین راه کو آنکه گمراه نیست
چه بیجاست در قصه اهل راز — ز کوتاه حرفان زبانی دراز
نه آن قفل نهادیم بر آستان — که بردارش کوشش آسمان

بغیر از سجود درِ تو جبهه نیست
اگر شرق اگر غرب قبله یکیست

شب و روز دل در زمین بوسی است
بپرس از خیالت که جاسوس تست

کسی نیست غیر از تو در دل بپرس
بپرس از دل احوال هر دل بپرس

چه ماه و چه ناهید دل مهرکش است
مرا نعل خورشید در آتش است

درین دیده جز طلعت یار نیست
نگاه تماشای اغیار نیست

اگر دیده ام خار کویت بخواب
نگشته در دیدن گل نقاب

ز اهل وفا نقش آن کس نشست
که بر خاک کویت رخش نقش بست

ز بادی بر آرم بمحشر فغان
که خاکم رباید ازین آستان

کند آن زمان خاک من خیر باد
که گرد تو گرداندش گردباد

بگوشم دهندم اگر شست و شوی
همان خاک کویت بود آبروی

گرفتم مرا هست پای دگر
جز این کوی خود نیست جائی دگر

غریبست در سینه یاد وطن
غبار غریبی است یاد وطن

به بیمار لطف طبیبان خوش است
وطن در دل ما غریبان خوش است

چه نفرین غریب تر ازین بتر
که گویند بادت وطن آبخور

چو حرف تو با لب شود همزبان
ز حرف همه مهر گردد دهان

فراموش گشتند اهل غرض
که یاد تو جوهر شد و دل عرض

بده ساقی ای اختر تابناک
بدین تهمت آلوده از آن جنس پاک

که مستانه جوش سیاوش زنم
ز خشکی گر دم بر آتش زنم

در شکایت بخت

بجز عذر هست ارچه از من شگفت
شکایت شه سر راه گفتن گرفت

شکایت کنم اول از بخت خویش
که در روز مرا کرد چون رخت خویش

لبم خشک گردید از آب او
غمم گشته بیدار از خواب او

اگر گم گشت خضر رسم ... که ره داد در مجلس خود بشهم

ز غیرت شرم چون بگردن رساند ... بصد خواریم بر دو بیرون نشاند

از و بهر دم سینه پر غم تر است ... که در سستی از خاره محکم تر است

چراغم بصد سعی روشن کند ... که جنبش پر از باد دامن کند

کند چاشنی گیرم از شهد ناب ... که زهری ز کامم شود کامیاب

ز کشتم طراوت به اگلش دهد ... که در خوشه ام برق خرمن نهد

هوس داشتم خویش را جمع تر ... چه سازم که با این طالع سهمی

ببخت چنین کس کجا ساخته است ... به بین از برایم چها ساخت است

چنین بخت از بهر خصمان خوست ... باخراجش از شاه فرمان خوست

دل ساده تا کی غرور دهد بازیش ... کسی چند سازد بنا سازیش

به تبدیل بختم اشارت نمای ... که امید در دل بدل کرده جای

٨

ز امداد طالع از آن حالتم ... که از دشمن و دوست در خجلتم

ز بیگانگان شرمساری بلاست ... وزان صعبتر خجلت آشناست

گرفتم که سازم باین هر حال ... چه سازم که دارم ز خویش انفعال

محبت امیت رسم سالها ... نگفتم که افتم باین حالها

دل باغ طبعان ازرده ی ... بیینا د آسیب پژمردگی

بهای متاعم اگر کاسد است ... غمی نیست غم شادی حاسد است

بسیلی کنیم سرخ رخساره زرد ... چه حاصل عیانست آثار درد

بخاشاک پوشم اخگر نهان ... علم میزند دود بر آسمان

فرو میخورم غصه در سینه ام ... که از پرده تا گنفتم بدر

ز بیم شماتت بخون می طپیم ... ز خصمان نهان در درون میطپم

بدل گریهٔ غم گره میکنم
بجان آه حسرت زره میکنم

نه بار محنت کمان می‌شوم
ز بیطاقتی با بران میشوم

که کام و زبانی بغوغا دهم
چو دیوانگان سر بصحرا دهم

زنم آنچنان در ره هجر گام
که یاد بگزیدن ز لعل تو کام

بجنبم چو بر خویش یابم خبر
که از مرغ بربسته‌ام بسته‌تر

وفا طوق گردید در گردنم
فرو چیده صد کوه بر دامنم

ببازوی دل زور غم میبرم
که زنجیر امید درهم درم

ولیکن محالست وارستنم
که هر مو کمندیست در گردنم

روانیست بر وحشیانی ستم
که رم کردن از طبع شان کرده رم

بران ناتوان صید بیداد رفت
که در دام از یاد صیاد رفت

کرم میکنی یاد وانیست درد
که بسیار خواهی مرا یاد کرد

بذلت کشان را بعزت نخوان
بعزت چو خواندی بذلت مران

بخون شکاری میالای تیغ
که داری بفتراک بستن دریغ

مبیناد کس درد حرمان بلاست
ز خود ناتمام این اقتضای وفاست

چرا تر نباشد بخون چهر من
که کوبد در کین من مهر من

نه بهر نصیحت زدم نه نوید
کنم هم بمیسور دم هم امید

من از غم بآن حال و ارباب پند
زبان کارم از پند ناسودمند

براه نصیحت زده رنگها
بکف در شکست دلم سنگها

زبانی ز سوهان خراشنده‌تر
خراشندم از طعنه هردم جگر

که گفتیم راه فضولی مپوی
بی مهر کن این مگو آن مگوی

نگشتی نصیحت نیوش انقدر
که افتاد شاهنشهت از نظر

٧٩

برای تو در خاطرش نیست جا | بنامست نگردد لبش آشنا
حدیث تو گر در گرش گوش زد | شنیدن بر ویش نهد دست رد
دگر در خیال طرب کم نشین | برو در پس زانوی غم نشین
سهری در جگر نه دلی ریش کن | تو خود گر نه ای شکوه خویش کن
که میگوید این حرف و درست درو | کی از قطره دریا در آید بشور
خرد خنده دارد بر این ماجرا | که گویند رنجید شاه از گدا
هنر دگر چه زین بخت ناسازگار | که زینسان دهد کارم آخر قرار
چه درست لیکن ز لطف این عتاب | که بر تابد از ذره رو آفتاب
ز من گرچه چندین فضولی خطاست | ولیکن درین جرم عذرم بجاست
زبانم دراز اینچنین در سخن | شد از حرف زشت منه جرم من
عطایست که راحت بجان میکشد | طلب سخن در دهان میکشد
سوالم ازان هر دم افزون شود | که خواهم سخنهای تو ممنون شود
دهد صد حدیثم ز روی تو روی | ز آیینه طوطی است در گفتگوی
کجا میکنند گوش این قصه گوش | که گویند اهل سخن را خموش
سخن سنج دارد در شاهوار | چه سازد دگر آنچنان از نثار
به باطن ز تو رغبتی ظاهرست | که لب اینچنین بر سخن قادرست
نبودی ز تو رغبتی گر نهان | سخن خود شدی مهر درج دهان
ندارند ظاهر پرستان خبر | که هست این عتاب التفاتی مگر
کسانیکه راه درون میزنند | همه نعلها واژگون میزنند
درین بزم زهری لبالب کنند | که خون در دل شهد و شکر کنند
عنانم ازان وا زدی در سخن | که افتم در آید بر گر سخن

غمم را که جائی بتن کرده | باصلاح احوال من کرده
بمنزل کی این بار می برد دل | دم مصلحت گرنمی خورد دل
توان بود یک لحظه باروی تلخ | زشیرینی نفع دارد وی تلخ
چو لب تشنگان ابحال آورند | بحکمت خنک در زلال آورند
بجان تیج حسرت این اشتلم می کند | دلم خویش را زود گم می کند
لکدکوب غم شد گر آب و گلم | غمی نیست پرسیده ام از دلم
زحرف حریفان بگردم ملول | دلم تا نگوید ندارم قبول
بغم سازدم لغزش پا اسیر | نباشد اگر بخشش دستگیر
بهر جا که عفوت شود جرم کاه | کم از برگ کاهست کوه گناه
زنندم بسر گرچه شمشیر بیم | ترسم عظیم است عفو عظیم
زلطفت چنان باد دل بهره مند | گزان پند گیرند ارباب پند

حکایت

شنیدم که حجاج روز پسین | بر رسم مناجات گفت این چنین
خدایا تو دانی چها کرده ام | نه بر خلق بر خود جفا کرده ام
زنند این رقم بر من از نیک و بد | که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
دمیدندم از پس زانوی خوف جا | کنندم زلب منع حرف رجا
بارباب سر لم قرین کرده اند | عتاب تو با من یقین کرده اند
شمارند خاص من اندوه و غم | ق چه خواهد شد از لطف عام توام
که بر رغم این فرقه بوالفضول | از آن دم فروتر نشینند قبول
ز عفو تو در پیشگاه حساب | بیارایم از هر گنه صد ثواب
بمانند خلقان ز من در شگفت | که از معصیت کار طاعت گرفت

امیدم قوی گشت کاهنیم — کرم از کریم است و رحم از رحیم
یکی اهل عرفان ز رخسار بود — چو این گفتگو زان ستمگر شنود
بگفتا عجب نیست کاین حیله گیر — برد کار فردا بهم امروز پیش
زبی بی نیازی تنی آنجاست — که باشد نمایان تر از کفر دین
پی سجده این بلند آستان — زمین پایه افتاده است آسمان
شهان نیز در قدر ذی پایه اند — ز خورشید اوج ازل سایه اند
شده دولتی دولت انجمن شان — بعرشی بر آورده تخت شان
ز اغماض شاهان هر کجا پرده است — بسا کرده بد که نا کرده است
گدا را چه نسبت بعذر گناه — که عذر گناه است بر لطف شاه
نباشد مرا گرچه آن اعتبار — ق — که عفو ترا جرم آید بکار
ز غم چاک جیبم بدامن مچین — ببین قدر خود دستی از من ببین
بکاهم چو دانم که من چیستم — ببالم چو دانم که از کیستم
سعادت نهد بر سرم تاج بخت — که یاد تو در سینه بنهاد تخت
لبم گلشن شکر را بلبل است — بهارم سراپای خارم گل است
بالطف تو ز آسیب قهر ایمنم — بمهر تو از کین دهر ایمنم
شود در روز شبهای حرمان تو — دل شب که در گیرم از روی تو
ز لعلت بخون گرچه غلطیده ام — که محرم بحرفی نگرد دیده ام
ز من بر گسست هیچ نهفته است — همه گفتنیها نگفته است
اگر اصل این خشم و کین داشتی — برابرو خیال تو چین داشتی
به نزدت سبک آن زمان میشوم — که بر خاطر خود گران میشوم
بچشم تو شیر نیم انیم دلیل — که بر زندگی نیست تلخی سبیل

درین پیشه کار کسی رفت پیش — که هر دم بخنجر خورد بازی خویش
چنان رانده موج غمم در سراب — که کشتی کشم در سراب سراب
کم است از برای من ناشکیب — دل ساده از بهر نقش فریب
رسد ساده لوحی بفریاد کس — وگرنه کند عشق بنیاد کس
اسیران خیالی شوند از ملال — نباشد اگر عیش فکر محال
چگویم که دل در چه فکرم فکند — دل خنده داری بگویم بخند
ق باین سستی بخت صلحم ازین — که با آنکه پیش تو خوارم چنین
ندارد بعزت کسی جای من — نباشم اگر این چنین وای من
بمهر تو دل کرده کسب شرف — منم یکطرف عالمی یکطرف
چگویم بمهرت چسانم چسان — ز رشکت ندارد زبانم زبان
عزیز است هرچند جان اینچنین — برایت مهیاست در آستین
ق درین حرف پیش تو تحقیق نیست — تصور پذیرای تصدق تو نیست
ادای زکوة زبانی بکن — بیک خواستن امتحانی بکن
باعجاز مهر و وفا می کنم — که صد جان بیکجان فدا می کنم
کند مهر تو حفظ ناموس دل — گر این نیست در سینه افسوس دل
بهر جا خیالت پی جا شتافت — مکان از دلم دلنشین تر نیافت
شود با خیالت چو دل آشنا — بداند که بوده است از جان جدا
کسی گشته از نخل جان بهره یاب — که از جوی مهرت بر آن بسته آب
ق ز روی تو چشمی که افتاده دور — تواند نگه کرد اگر سوی حور
بهر سو که بیند غم اندوز باد — ز شرمم بصیرت زمین دوز باد
نباشد کسی کز تو در گفتگو — برو گو ببرگ لب خود بمو

٨٣

پدیداست از خیالت در و بام دل | ز مهرت دو مغزست بادام دل
ز تو کرده بر من جهان بوستان | چنین دل نصیب همه دوستان
همه مغز در پوست میکاریش | تویی دوستش دوست میداریش
برای محبت دل من دلیست | حقیقت سرشتم گل من گلیست
شوم رشک مغز ار شماریم پوست | نجو دو شمنم گر نداریم دوست
چو خونم ز تیغ جفا می چکد | همه کیمیا گی وفا می چکد
چو شمع وفا می نهم در لگن | کند کار مغز استخوانهای من
ببیند از صد بار در آتشم | شوم قیمتی تر ز زر بیغشم
چو من نیست یک بنده دیگرت | قسم میخورم تا شود باورت
بعفو عظیمت که از عذر خواه | گناه عظیم است عذر گناه
بحلمت که در پله امتحان | سبک گیرد از خطائی گران
بتاجت که چون عرض گوهر دهد | صدف پای بر فرق اختر نهد
بچترت که از قبه نور تاب | کند پنجه در پنجه آفتاب
برخشت که هست آنچنان نازنین | که گردد زمین از سمش نه چنین
به تیرت که سوفار خندان او | زند بوسه بر زخم پیکان او
بگرزت که در عرصه دستبرد | بهشتی کند مغز الکنه خرد
بزورین کمانت کز آن شست صاف | نهد خونچکان ناف در پشت قاف
به پیچان کمندت که در دار و گیر | چو زلف بتان بسته در هم اسیر
بگرد رهت کز شرف بر فلک | کند سرمه در کار چشم ملک
بقدت که از سایه اش هر طرف | دمد سرو و بندد به نظاره صف
بمویت که چون زو بر آید نفس | ز شادابی بو تر آید نفس

بشور

بشنو ز حدیث شکر خند تو
بگویت که طرحش چمن می کشد
بلطفت که عالم گلستان کند
بعزمت که صرصر ز پی میرود
برایت که آیینه اختر است
بجودت که کار جهان ساخت است
بطوبار تیغ ظفر آیت است
بنامت که در بحث برهان اوست
که هر روز افزاید این اعتقاد
حریفان نخوانند بی معنیم
وگر شاه هم مانده در اشتباه
بکن خوب خاطرنشان خودت
ز عشاق مهر و وفا ثابت است
بشغلت دل از جان خبردار است
چو مهرت درآید در آغوش دل
بقار از آن است دل برقرار
چراغی که زین و زمان روشن است
زده رفعت سایبانت بجان
ز تحمیل جود تو کان بشکست
در ایام هر بی حسابی که بود
مگر کان جود ترا شهره دید

بنور جبین شکر خند تو
بخوبیت که نارش سمن می کشد
بقهرت که افلاک ویران کند
بهمت که بر خارهٔ پی میبرد
بعدلت که مشاطهٔ کشور است
بقدرت که بر آسمان تاخت است
به پیشانی مهجهٔ رایت است
بمهرت که معشوق ایمانم اوست
که کس نیست در مهرت از من زیاد
که در بند اثبات این دعویم
پس از صد قسم بگذرانم گواه
به پرس از دل خود بجان خودت
گواه است دل مدعا ثابت است
خوش آن دل که جز با دلت کار نیست
ز راحت بنالد بر دوش دل
که دارد لبان تو میراث خوار
ز خورشید رخشان شرار افکن است
که دوزد بر آن آستر آسمان
باندیشهٔ کنج کاوی نشست
بحکم تو جمع است در ملک جود
که مژگان زرین چشمش دمید

۸۵

٨٦

بجاه از سکندر فزون تر توئی | ارسطو توئی و سکندر توئی
بفکر تو گردیده تا آشنائی | خرد در الفت گشته مشکل گشائی
نکرده چو تو هیچ مشکل گشای | ز رصدبندی چرخ تدبیر رای
ز حصنی که معمار رای تو بست | طلسم غرور اعادی شکست
بیا ساقی آن در برآور ز درج | که میناحصارست و پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار | که صف بسته خیل غمم در کنار

در تعریف قلعه

برین قلعه تا گرد کیوان گذر | ز آسیبش افتاد از نظر
ز برجش چو تابد فرو آفتاب | شعاعش نیارد بپایان طناب
ازو گله خصم کافتد بزیر | نهد بر فلک طعمه در کام شیر
سفر با کند طایر نامه بر | که در وی گشاید متاع عبر
بآن پایه از حکم عالم مدار | که گردون شود سوده اندر مدار
فلک را ازان در امکان شمار | ز زیره زمین دهند از زن طناب
به ترتیب کنگر چو معمار رسید | سر خصم با خود ببالا کشید
ببالا کشد مهر را دیدبان | اگر چون خودی بایدش همزبان
تمنای سیرش مکن گوشمال | که از دست دربان خوری گوشمال
نظر در بلندی ز نظاره اش | ز روی عدو سخت تر خاره اش
تواند برو سایه ابری فگند | که گرد ز دریای جودت بلند
کند دیده پیوند گر صد نگاه | بر در راه حاجی نیمه راه
رسد چاشت که خور به پیرامنش | کند بخیه بند در دامنش
خورد کوتوال در شگفتن | بخاک ره کوتوالش

ای ببالا میکشد دیدبان آن قلعه مهر را برای همزبانی حاصل آنکه آفتاب هم یکی از دیدبانان است ۱۲ از دیدبان شخصی که بجای بلند نشسته

به نظارهٔ او که اجرام نیست | که از عیب کوتاه بینی بریست
زهیش مار پیچی که در طی آن | کند بادها از شکم مارسان
بکوهش کمین سنگ آن شکوه | که تعظیم خواهد ز البرز کوه
شود دستیابی و چو دریا نشین | شود موج چندین چنین کز زمین
بقطع نشیب و فرازش ضمیر | زراز ثری و ثریا خبیر
نشسته است سطح از فرازش بجاه | در افتاده قعر از نشیبش بچاه
در رفعت آسمانی فقیر | از و سینه کوبان گاو زمین
فلک سنگ سینه زاندیشه اش | که بر سنگ ناپیداز و شیشه اش
بر اطراف او نهرهای روان | نمایان چو بر آسمان کهکشان
عدو زین فلک بهره احکام نیست | که اختر بر آن غیر بهرام نیست
بر و نصب از هر طرف توپها | برای دژ کفر سرکوبها

در تعریف توپ

بجوشم بتعریف توپ بزرگ | نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
از و پنجه و شعلهٔ خشم و کین | وز و دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل | پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
بهم دستش از دشمنان مشت لنج | تن پرشرارش دل دوزخی
قوی پنجه نصرت ببازوی او | سبک کوه ها در ترازوی او
ندارند شاهان ایوان ملک | چو او دشمن افکن بمیدان ملک
از و آتش فتح در اشتعال | از و قرعهٔ ملک فرخنده فال
سر دیگر سهر خویش گیرد بلا | که دارد ز و عافیت تنگنا
بهر ریزه آتش از آن شرر | یکان برق میگشت پیرامنش

اگر مهر تابش بدریا فتند / نهنگان ز مهر آب بالا فتند
چو پروری شود تفته دل سالها / نشیند برون از دروش هوا
شود ور دل ور اگر شعله بار / شب از دود سازد نجوم از شرار
چو تابد هوا از دخانش کمند / بچرخ ار رسد جان افتد به بند
شود مغز چرخ از غریوش تباه / ز گوش ار شد پنبه مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش ساز او / خورد سم که زیر است آواز او
بجنباندش پشه زور است پیل / ز روز کش خفیف است جر ثقیل
از آن ره که گردونش شد خاره سا / برد دیده از شدها طوطیا
چو گردون کشانش بهامون بند / بگردون کشی کاو گردون بند
نباشد اگر زور اقبال شاه / نبرد بصد سال یک روزه راه
پذیرد بسعی طبیب بلا / بداروی او درد خصمان دوا
شنید چو برزانوئی کند کوب / فتد کوه پهلوی پوسید چوب
بخواهند سوراخ در آسمان / که بالا نگیرند محضر ای آن
چنین اژدهائی عدوکش کجاست / شگفت آنکه خود غار خود اژدهاست
بحرف صدا کرده در روز جنگ / دهان فراخش دل خصم تنگ
بتقریب چون برده شد نام خصم / بگویم حدیث سرانجام خصم
بیا ساقی ای لعبت سیمصاف / از آن می که با کینه دارد مصاف
بده تا ز احوال کین پروران / بگویم پی عبرت دیگران

در بیان حال خصمان

بشوری و تلخی چو خصمت که زیست / همه آرزوهای خود را گریست
چو از روز خصم تو گوید زبان / ز تاریکی حرف موید زبان

زبیجا اصلی خصم خرمن نهاد
همه گاه پا بر سر باد داد

خراین نفع خصمت ندید از ستیز
که در قتل خود تیغ کین کرد تیز

عدوی تو گر آتش کین فروخت
همان خویش در آتش خویش سوخت

فضولانه گر رخش در عرصه راند
چنانش فلک بر خر خود نشاند

خس و خار را نیست این شعله تیز
که بر دارد از راه آسیب خویش

دو روزی دلی گر دخرم نشست
جو لاغر که فربه شود از ورم

بنازم چه خوش تلخ کشتش فلک
که غافل شد از شور حق نمک

نداند اگر غیر مقدار خویش
کند غیرت ایزدی کار خویش

فتاده زکف تیغ کین خواهیش
زده بر کمر راه بی راهیش

بکفران شد از دین و ایمان بری
نهالیست کفران بیش کافری

ازان طعمگی گرد در کام شیر
که گشت از ولی نعمت خویش سیر

ازان مع ولتش بیخ اصلی نداشت
که روز بختش اصالت گذشت

بزرگی نشد چو اندر تبار
بشجره کشد عاقبت کار و بار

شغه و خار در دیده ها خارتر
جو باطل بدعوی نهد گل بسر

زفیروزه گر رنگ خرمهره گفت
دهنش را غم جوهر رنگ سفت

جو دارد خزف آب بدگوهری
بخاک رهش افگند جوهری

جو با خود دنیا ورد جو سر بلور
بره گر کسی بسته قیمت بزور

بحرف بهایش دهان کرده پر
زالفاظ تعریفش افشاند در

بهر مجمعی بهر دفع گزند
بر و سوخته از جواهر سپند

گره بر گره در خز و پرنیان
نهاده بالماسیش درمیان

چو گر دید بر جوهری جلوه گر
همان آب خود کرده خاکش بسر

٨٩

عروسی که رخسارش افتاد زشت | گرش حجله سازند قصر بهشت
چکانند از لعل و یاقوت رنگ | که از غازه کاری شود شوخ و شنگ
تراشند از چشم آهو سواد | که بردارد از سرمه چشمش سواد
شود همسر طاق ابروش جفت | توان نکهت از چین گیسوش رفت
معرا نیابیش از گوهری و قصور | شود غیرت گردن گوش حور
چو در دگر در روز بخشش قبول | نیفتد از و نازنینی قبول
چو هر هفت کرده شود جلوه گر | نماید بصد زشتی جلوه گر
رخ از چشم خود گر ندارد نگاه | بچشم خودش زشت گردد نگاه
نسازد نهان گر ز آیینه روی | ز شرمندگی سازد آیینه روی
نماید بلی ظلمت تیره شب | چو بر صحن کافور آتش زنندش
بخصمم تو دوربان چشان بشکر | که سازد بروز بهرا تلخ تر
شود نیست بهر فتادن بلند | نگردد بجز از گزند ارجمند
ندارد ز قلب عمر دراز | فتد زود اندر بلائی گداز
نیاید به تدبیر بر تا دلیر | سیاهی ز شیر و سفیدی ز قیر
بمکر و حیل کی توان شد دلیر | که روبه بود روبه و شیر شیر
کبوتر چو با باز بازی کند | بخون دل خویشتن بازی کند
بحمد الله ایام محنت گذشت | زمان تمناست حسرت گذشت
دل عالمی از جفا شد فگار | که لطفت برد مرهم خود بکار
در آن چند گه کز پی مصلحت | نبودی در آرایش مملکت
چگویم که از غم چها دیده ایم | بعینه کس آنچه ما دیده ایم
چنان بود بار تعدی گران | که میرفت از پیش پای توان

زمانه

زمانه چنان توسن کینه راند — که گرد از گل خاکساران دماند
نه تنها باحباب خواری رسید — چه خواری که اسباب شاهی کشید
چنان بود جنبش شهی بی رواج — که دستار از تاج میجست باج
دل طاق ایوان بغم بود جفت — صبا گرد سقف و جدارش نرفت
کرم در میان گیری این و آن — نمیدید مقصود خود در میان
دل شعله خواران کانون غم — بداغ دل سکه خوردی قسم
گسستگی چتر از بس دوید — شد از لاغری استخوانش پدید
نهان از تو خواندن فضلی برو — که رفعت نیامد ز منبر فرو
چنان بالم گرد ایام گشت — که یاقوت و لعلش بخون در نشست
کنون گشته قدرش فزون آنقدر — که در خدمتش بسته جوزا کمر
بمنبر علوی توان پایه داد — که در سایه اش عرش کرسی نهاد
بنامت دل سکه بست آنچنان — بر آنش چه نقشی درستی نشست
چو تخت ترا پایه ایوان رسید — سر تخت ایوان بکیوان رسید
بنازای سر سر بر یا نثار — که حق یافت بر مرکز خود قرار
ق
ندارم گمان منکر این سخن — که تا گشته پیدا زمین و زمن
باین سرفرازی نبوده کلاه — نبالید گاه اینچنین هیچگاه
درین حیرتم کز جناب تو دور — چسان بود دیرین بدین رفعت سرور
بخدمت کمر بسته چیست آسمان — که بهر طوافش گردد چنان

شعری را بشفاعت فلک آوردن و اظهار قدر و رفعت خود کردن

در اندیشه شعر بودم سحر — که شعری برخصت درآمد ز در
به بذله دُر وجه تصدیع سفت — ز رفقم بعرض غرض برشگفت

91

که ای شاعر شاه شاعر شناس | ز لطف فلک دار این التماس
که اندیشه در حق او کنی | بدش را به تدبیر نیکو کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخت است | ز بس خامی خویشتن سوخت است
ازو رفته آرام و صبر و قرار | نهاده است بر بیقراری مدار
ز انجم که چندین عرق میکند | در معذرت در طبق میکند
قدش هر دم از غصه خم میخورد | بخاک در شه قسم میخورد
ق
که گر در مدار ای اهل نفاق | مرا یک دو روزی فتاد اتفاق
در آن ورطه زین خشم ز غفلت فتاد | کسی را عدوی چو غفلت مباد
قضا چون به تنبیه من لب گزید | بخصمان رسید آنچه از من رسید
شه دین نراند یکین از درم | من و مهر خصمان مگر کافرم
مبادا ببیند از دم از نظر | که از طبع دونان شوم پست تر
بس طعن امداد دشمن بس است | مرا خجلت غفلت من بس است
نتابند رخ سروران کریم | بیک سهو از بندگان قدیم
ندانسته واقع شد این ماجرا | شهنشاه دانسته ورزد عطا
خطا بخش شاها تهی شاعر است | قضا امر و نهی ترا تابع است
ق
چه گردد بلطفت که گردد جهان | که گویند تا انقراض زمان
که گردون ادبار میگشت پست | فلانی گرفتش باقبال دست
بشعری شود نیز خاطر نشان | که می بوده شاعر باین قدردان
کسی کز شکوهت حکایت کند | فلک را توان حمایت کند
کسی صاحب بخت بیدار گشت | که پاس رضای تواش کار گشت
نهد بی رضای تو هر کس قدم | فتد گام اول بچاه عدم

۹۳

چنین گر خورد دشمنت زهر بیم / کند تلخ آتش بر اهل جحیم

چه در سایهٔ خصمت چو آفتاب / ز بخت سیه میخورد پیچ و تاب

اگر پرتو سایه افتد برو / کند از گرانی بخاکش فرو

گزیند اگر جای در آفتاب / جگر تا به پا بُد دل و جان کباب

تو خود سینهٔ دشمنان بیدری / مبادا شود خنجرت بدگهر

زره پوش گردد چو خصم دغل / ز سعی خود افتد بدام اجل

خدنگت که جان دوز خفتان است / ز پیکانش دلهای خصمان رست

ز هر سوراخ مملکت سوی تست / روان تیر کتازی که قابوی تست

چو کردی ز دلها حشم گیرئی / جهان بیشه است یابان شیرئی

شنو ربع مسکون برآورده بانگ / که شش دانگ تست این چار دانگ

بشطرنج هیجا فکر درست / همه اسپ و پیل حریفان تست

چو عکس سنانت ببیند در آب / شود در است مو بر تن آفتاب

شود در زمکاهت نیستان اگر / در آن شیر از بیم بازد جگر

بفرقت چو بیند زراندود خود / شود چهرهٔ خور ز غیرت کبود

بده ساقی آن می بجام ظفر / که گردند مردان ازان مرد تر

که در عرصهٔ فکر صیدی کنم / رجز خوان بمیدان طریدی کنم

تعریف رزم

فغان از زمانی که بر عزم رزم / زره پوشی از حلقهٔ جیم جزم

بزیر آن تگاور که روز نبرد / برآرد ز آب تن خصم گرد

بدست آن پلارک که گاه جدال / جگرگاه خوش کرده اند بدسگال

ظفرنامه تعویذ بازوی تست / دلیری قوی دل به نیروی تست

چو سازی علم نیزه زخم را | بفرسنگ گردش نگر در هوا
دهد از دم کرنا آن نفیر | که خیزد ز بیهوش نفیر از نفیر
فتد جیب گردون بهم پست و خوش | دریدن نهد پای در راه گوش
خورد محور از پیچش نیزه پیچ | شود چرخ از غلغل کوس گیج
دهد یاد صف های صحرای نیل | ز اعجاز موسی دریای نیل
شود سرمه در دست یا دست ورد | دلی سرمه چشم خوف و خطر
زمرد انگیهای مردان مرد | رود شور روز قیامت بگرد
سپرها بتارک ز بازو کشند | سپرها ز چین نیز بر رو کشند
فلک ابر دلرزه بر سر حشر | کواکب بریزند از یکدگر
ز لب ها بجوش الامان الامان | بهر سو غبار آسمان آسمان
چنان تیرگی رو بعالم نهد | که خور هر زمان چشم بر هم نهد
چنان تیره گرد زمین و زمان | که خورشید بارد اگر ز آسمان
نباشد بتر دیگ ای عجب | کند از غلط راه خود در و شب
ز بس زرد گردد رخ مرد کار | شود نعل اسپش گر آیینه دار
چو گردد بدیدن نگاه آشنا | شود دیده با مهره کهربا
ز بس سیل خون و بدریا رود | ز دریا سحابی که بالا رود
چو در مزرعی قطره باری کند | وزان طائری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون | سحر دگر شنیدن شود لاله گون
چنان باشد اندر شمشیر تیز | که پی کرده افتد امید گریز
دود هر زمان جان بکام سنان | که خود را برون افگند با فغان
ز هر سو ز بس کوشش و اهتمام | شود زخم در تیغ و خنجر تمام

۹۴

جلو وا کند جای خود در دهان | که گردان فشارند دندان از آن
نشینند اجل در تماشای جنگ | برد صیقل تیغش از سینه زنگ
شود سینهٔ دشت از نبول چاک | پر از کشته گردد تهیگاه خاک
زمین را هم از خون کشند در بغل | اجل را رود پا فرو در وحل
شوند اهل هیجا در آن دار و گیر | چو شیران نهان در نیستان تیر
کند از سیاه اندرونی تفک | هوا را مشبک چو جرم فلک
هوا چادر از گرد بر سر کشد | علم طرف دامان بخون در کشد
فضای جهان قلزم خون شود | ز عکسش شب و روز گلگون شود
ز بخت زره گر بر جنگیان | فتد دشت گردد دم نهنگیان
ز جنگی سواران بهره گذر | سپر با تن صاحبش پی سپر
ز بس مغفر و سر زمین سنگلاخ | بدنها در آغوش زخم فراخ
سکنند ز خوران بادپا حیات | بدست تزلزل عنان ثبات
برآرند گردان بگردان سپر | سر از جیب گرداب بحر خطر
پرد سر دم از تیغ شیخ و شاب | ز بس گیر جا بر سر صد عقاب
ز بس آفت تیغ و تیر و سنان | نیارد که بر خویش جنبد میان
برآرد ز خون موج بحر نبرد | چو ماهی در آن ساعد و ساق مرد
فشارد ز بس لرزه پا در بدن | دهن وا کند زخمهای کهن
زره بر گشاید ز دلها گره | بدنها شود در زره با زره
چنان پرد از خود و مغفر خدنگ | که سرها شود مجمر بزم جنگ
ز بس در زبان گرم جوشد خروش | شود آهن خود سیماب گوش
بتابد ز تف تشنگی داس تن | بترکد سفال زبان در دهن

ز اخگر دل تفت پرتاب تر ‌ ‌ ‌ ز مرجان لب تشنه بی آب تر

سمند از تگ چو پروانه بی پر فتد ‌ ‌ ‌ چو بر شعله شمع خنجر فتد

کند تیغ تیز آن زمان ترک ترک ‌ ‌ ‌ که در شیشه ریزه کند پای مرگ

کجی تا بدار بر نی تیر دست ‌ ‌ ‌ شود تا بکش استخوانهای دست

ز بس ترک خون و گرد و سطبر ‌ ‌ ‌ گرستان شد سایه بر تیره ابر

زند نقب بر تحریز دل سنان ‌ ‌ ‌ کمان افگند حلقه در حلق جان

به تب در دهد جان تن از تاب تیر ‌ ‌ ‌ سر انگشت پیکان شود نبض گیر

ز مغلوب گردد یکی روی و پشت ‌ ‌ ‌ دل و گرده جوشند در جنگ مشت

بد سقائی کینه در سینه ها ‌ ‌ ‌ ز ناوک کند خونشه کشت فنا

در و گرده افتد سر گردنان ‌ ‌ ‌ شود خود ها کیل انبار جان

چنان بر هوا دام با فد کمند ‌ ‌ ‌ که گردد دران طائر روح بند

تبر آن کند با سر تیغ زن ‌ ‌ ‌ که قصاب با کنده خویشتن

بدن ها گذرگاه زه و بین شوند ‌ ‌ ‌ جگرها غلاف تبرزین شوند

ز ناوک به پهلوی سرکشی ‌ ‌ ‌ کمان پر کند هر زمان ترکشی

چو زنبور پیکان شود خانه ساز ‌ ‌ ‌ شود سفته در سینه رهای راز

پی پاس جان تیغ ران را دگیر ‌ ‌ ‌ سراپا شود چشم از زخم تیر

ز ترکان همه ترک ها ترک ترک ‌ ‌ ‌ ز شمشیرشان جیبها برگ برگ

چو در ترک تازی کنند اهتمام ‌ ‌ ‌ شود ترکهای ترک گردون تمام

بخصم افگنی هندیان کینه خواه ‌ ‌ ‌ نگه هندیان شیرهای سیاه

که رزم چون مردمک بید رنگ ‌ ‌ ‌ در آیند در چشم شیر و پلنگ

بجا شی نژادان رستم توان ‌ ‌ ‌ به پیکار در گرم جوشی چنان

۹۷

که نوک سنان شان ز بس تفت و تاب | کشد داغ بر جبهه آفتاب
کشند از تکاپوی هیبت اندر جهان | بدوزند بر یکدگر جسم و جان
کشند آن غنیم انگلی خیل گرد | که نام و نشان شان شناسد گرد
شود پنجه در آتش رزمشان | بگیرد فلک را به نیرو میان
جگر خستگان ناله را جان ببند | لب از خیل افغان با فغان ببند
ز نوک سنان یلان عرب | شود لاله گون چرخ نیلی سلب
یلان خراسان گوان عراق | ز فیروزی لشکر اتفاق
ز اقسام رزم آوری بهره مند | چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند
ز آفت شود حال عالم تباه | سلامت بذات تو آرد پناه
باقبال خیر و بادبار شر | شود طرح بحث قضا و قدر
برای تو نصرت معین شود | به برهان ثابت مبرهن شود
باین فال چند لب گفتگو | که چون قرعه بر خاک غلطد عدو
ز گوش عدوی عداوت شعار | دمد غلغل الفرار الفرار
سپهر علم در صف اهل کین | بنفرین شان رو نهد بر زمین
بحسرت دل از جان و تن بر کنند | سراسیمه بر قلب مردن زنند
شود دسته بر پشت هر خیره سر | کمانهای بازو بشکل سپر
ز تیغ تو دهقان ملک بلا | رسد تخم کارد بدشت فنا
کند خنجرت جلوه در جسم و جان | چو بازنده ماهی در آب روان
شود مرغ روح عدو در درون | ز رمح تو مرغابی بحر خون
زمین را که خواهد زدن بر کران | بخون کند پنجه اندر میان
سر خصم را رخش آشفته دم | کند سنگ کاری سندان سم

سخن گر کند دشمن تیره روز | خدنگت چو الی دید ناف سوز
گشاید چو زخم حسامت دهان | سنانت نهد در دهانش زبان
ز بس شغل ماند اجل از عمل | بمیرند خصمان همه بی اجل
چنان حلق عدوی تو مشکل دهد | که صد مرده نش هر زمان دل دهد
بفیلت تو از زنگ های گران | فتد آسمان چون افق بر کران
بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز | مران اسپ در عرصه خشم و ناز
فرو ریز آن کهربا در بلور | که زورش کند پیشه افیل زور

در تعریف فیل

چنین فیل در عرصه گیرودار | ندیده ست شطرنجی روزگار
نماید زمین لقمه در دمش | که پیچیده خرطوم او در سرش
بپا دارد از بیم تعرض محال | بدزدد ز بیم شهر بند خیال
زند سیلی از باد دنبال او | شود کوه را چون کف تیل زو
ز گوشش است بر چرخ دامن فشان | که از گرد راهش نگردد گران
نه پیچیده جهان را ز خود کرده پر | باواز در قعر یم سفته در
چو گوی زمین پهلوی او کره | ورو مغز در استخوان مهره
باواز زنجیر افلاک | چو انگشت وا ز شعله چالاک تر
فلک زیر دست زبر دستیش | سبق گیر هشیاری از مستیش
روان تر ز حکم قضا بر زبان | جوان تر ز بخت کهن دوستان
ز شوخیش در بحر اندیشه شور | بتعریف او طبعها فیل زور
تماشای او سر بسر نقش نظم | شب پیکرش روز از دندان سحر
بسان نگاری ز نقش و نگار | پی گلشن دیده فصل بهار

فر صبح شعری از سرش بهره یاب — فروزان ز برج شرف آفتاب
گیاه شعاعی بحارم فلک — دروکرده داس زرین کجک
ز رنگش لمعی در قمر بسته — که تشبیهش آید مگر بسته
جلاجل چو فرمایدش شهریار — کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر — برای جلش گر شود آستر
چو آوازِ خلخالش افزوده ذوق — ز گردن برآورده یا سید طوق
سپهر از سرافرازیش در حساب — ز چتر کهندش سایه بر آفتاب
به پیشانی از سرمه رنگیش نیل — با و چشم خور روشن از چند میل
درخشان صندل عیان از دهان — ز خرطوم او مار پیچان بران
سرش از کدو یاست چتر مثال — تن پهلوش مندل و زنگ تال
بحیرت ز خرطوم او خرده بین — که چین کرده است اینچنین آستین
چنان کرد چین آستین دراز — که نگذاشت چین بهر ابرو و ناز
چو زنار دکم خوار و شب زنده دار — سبکروح و فرمان بر و بردبار
جلاجل بگردن درش سبحه سان — ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین — ستونهای کاخ سخن آهنین
سر آمد سرای سرش ز احتشام — ز نه طاق گردون بیک جفت بام
نمایان ستونهای دندان چنان — که دریای بام فلک نردبان
بآن روشنی چشم مهر انجلا — که در چاشت چشمک زند بر سها
بدقت ز روی زمین سو بسوی — بمنقاش خرطوم بر چیده موی
مجسم ز تمکین و فر و شکوه — که رزم از و پشت نصرت بکوه
ز خرطوم و سر تنگ دستان او — کلید در ملک دندان او

پی لشکر شاه پشت و پناه
برای غنیمان بلای سیاه

فگنده چو شیران فیروز جنگ
بکوپال از گوش خرطوم پلنگ

شود کوه را چون کف فیل رو
زند سیلی از باد دنبیل او

طلب کرده از معدن قیر باج
قوی قدرت افتاد چون کاخ عاج

نه کاهد که پرورده دولت است
ز خردی بزرگیش در خدمت است

چو عباسیان ز اطلس مشکفام
فرو داده است آستینی ز بام

برای خدنگ نفسهای خویش
ز خرطوم قندیل آورده پیش

دهانش ز خرطوم اندر خفا
گرفته در غار را اژدها

سرش گنبد عالم عقل و هوش
چو دریای یک لخت از دو گوش

که خوب سپهر سرش بی گزاف
یکی گوش بستر دگر یک لحاف

ازو کوه کاهیده برترسی
عیان تیغه پشتش از لاغری

شدی فیل گردونش نایب مناب
دو دندان اگر بودی از آفتاب

پی رانیش هر شبی آسمان
کند دانه غربال از اختران

شهنشه مه و او سپهر کبود
ندارد چنین مشعله سپهر دود

بگاه شناکشتی بحر و بر
تماشائی از دیدنش چشم تر

علم گشته چون بر فرازش نشان
نشان داده از کشتی و بادبان

نگه تا شنا کرد در بحر دید
چنین کشتی جاریش کس ندید

بمیزان تخمینش ار برکشند
بپا سنگ اگر کوه عنبر کشند

چو گردد خرامان بآن فروشان
به پیشش رود چرخ چون چاوشان

فرو رفته دریا بحلقوم او
که دید آب دزدی چو خرطوم او

گرت نیست گیرائی در نفس
بتعریف خرطوم او بر نفس

زکوششش سخن عرض کن بر زبان
شود دهن تا گفته‌ات جهان

ازو کوه گردد سخن زو بلند ‌ ‌ درو بین که گردد نگه سربلند
به پهلوش بین نکهها جلوه گر ‌ ‌ حصاری نگر کنگرش بر کمر
نه بیند ز رمه گداز و باک ‌ ‌ اگر طوق دندانش گردد هلال
ز دندانش در نازش است آسمان ‌ ‌ که آن گرد خوان است گرد استخوان
ز حلقش دهان بحر گرداب وار ‌ ‌ یکی شیر ماهیش بر هر کنار
قمر در تفاخر همه سر شود ‌ ‌ چو با نقش پایش برابر شود
عطارد نوید کراز هوش او ‌ ‌ ورق پهن تر آرد از گوش او
جلاجل نما ناخن از هر طرف ‌ ‌ کف زهره آورد و کوبی به کف
ز گلهای زرکش جلش آفتاب ‌ ‌ شب و روز در عقده پیچ و تاب
به پیکار مریخ ازان ناخوش است ‌ ‌ که از تیغ بندان دندان اوست
به نیک اختری غیرت مشتری ‌ ‌ که گردیده شاهنشهش مشتری
کند پای خود پایه نردبان ‌ ‌ زحل را ردیف ار کند پاسبان
درازیست پهنای پهنای او ‌ ‌ قیاسی ز بالای بالای او
ز عقد ثریا بدفع گزند ‌ ‌ فلک بر بلندیش سوزد سپند
همی شد به تشبیه او معتبر ‌ ‌ فلک بودی ار زین شکم دارتر
مکان طولها صرف پهنا کند ‌ ‌ چو در آب خوردن شکم وا کند
بدریا اگر آب گردد فزون ‌ ‌ که چیزی ز عکسش نیاید برون
کشد عکس خود گر ز دریا بدر ‌ ‌ فتد آب صد زینه ته بیشتر
نروید بجز کوه ازان سرزمین ‌ ‌ که نقاش نقشش کشد بر زمین
بفکرش عدوی شد افتاده زان ‌ ‌ چنین بر دل عالمی شد گران
بروزی که جان در بدن تن شد ‌ ‌ شب از سایه اش در جهان پهن شد

اگر سایه‌اش گشته دریانشین | شده موج چین جبین زمین
اگر سایهٔ او گرانی کند | زمین ناله ناتوانی کند
سبک پی بنوتیده گرگاه گاه | فرو رفته راه از گرانی بچاه
هوا در زمین رفته چون نم فرو | اگر مانده در زیر پهلوی او
نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب | بمغرب برآید زمین‌ها ز آب
گران سنگ زنجیر او آنچنان | که کانهای آهن سبک شد ازان
تعجب کنان عقل در کار او | که چون میکشد دست و پا بار او
نیاورد یا خویش آن دستگاه | که گنجد تماشای او در نگاه
خود از حیرت جثهٔ خویشتن | فرو مانده انگشت‌ها در دهن
بپا آید از دولت شه چنان | کند نجیر زنگش شود کهکشان
بمردی چه آوازها در دهند | ز زنگش اگر خود بسر بر نهند
چو لشکر کشد شهریار ظفر | شود برج شاه برج حصار ظفر
ز دندانش کار ظفر محکم است | نه دندان است آن بازوی رستم است
چه شد کاستخوان است آن پاروان | بکو مغز مردی مگو استخوان
بخاک ار کند میخ دندان فرو | بماهی برد گاو و گویان فرو
درازی ستم رشد از گردنش | بانعام خرطوم خصم افگنش
چو گاهی بسرعت شود ره نورد | کشد از کف باد دامان گرد
چو در گردش آید دهد گرد باد | ز چالاکیش عرض خود را بباد
بهرش نشان کف دست و پا | شود نام راه شمال و صبا
شده گوشها بهر او پر و بال | مگو کوه پرنده باشد محال
بشد اشقر دیو زادم زیاد | بنازم باین مرکب دیو زاد

فلک را بقوت کشیدی فرو — اگر گیر میکرد خرطوم او
گر از جوی خرطومش آب ورزند — بجای گیا اژدها پرورند
نهد چون بخرطوم ماهی در آب — فتد زهره پای نهنگان بر آب
بهر سو که زنجیرش ره برید — ز جر با مجره توان بر کشید
نمیگشت اگر میخ کین و زکین — نفس کش نمیداشت گاو زمین
نهد پای چون در فضای خرام — کند جلوه طاوس بر خود حرام
بدنبالش از موج شکلی نشست — که طاوس را نقش در شکست
دبیرانه که بر لب آبگینه — ز خرطوم راند قلم بر حریر
فشاند چو از تارک خویش آب — بجوشد ز فواره دریای ناب
بعکس است چون کار هندوستان — برد آب بر بام از ناودان
ز آبست دندانش جیب سنان — از آن خورده ذاتم بماشوره آب
ز دندانش پیر خرد را عصا — بنازد ز خرطی خود قضا
بمستیش در احتساب ستم — کند ذره کاری هوا از دم
چو دارد بمستی سر نیش و — دهد یادی از برگ رز گوش او
همیشه ز مستی دماغش تر است — بلی خسروانی خمش در سر است
بگردن بود خون صد دشمنش — سطبر است از آن اینچنین گردنش
ز رشک است بر مصریان غم نیل — ز رو نیست از ورد گرز و دنبل
دهد خاک ایران و توران بباد — در انجا گرش آید از هند یاد
کند دهر در چشم دشمن سیاه — دو دو چون نشسته است بر قلبگاه
باقبال شاهنشه خصم بند — ز خرطوم جانها کشد در کمند
ز پا کنده بر پای دشمن نهد — ز دندان دو شاخش بگردن نهد

چنان خوف غالب شود بر زبان — که از خویشتن بیرون رود هر زبان
اجل چون ز بیم خود آید برش — نهد دستی از آستین بر سرش
سر سرکشان گوی میدان کند — ببازی چو خرطوم چوگان کند
برِ هش گر آید قلال جبال — چو ابر بهاران رود کوه مال
حریفان ز اندیشهٔ فیل مات — دو و سیه گریزان براه ممات
از و آتش کین بر آرد علم — از آن گشت واقع بترکیب دم
سر دشمنان کوفتن کرده ورز — که از ناخنان مشتها کرده گرد
فشارد چو بر کوه دندان کین — دو کوهان شود دوش گاو زمین
کند بهر سر کردن دست و پا — عجب گر شود گرد و روز جزا
نمی گنجدش در نظر این داستان — که باشد سرش گنبد آسمان
سری گرد بالا شد از ثقل بار — چنین گردنش در تنش غوطه خوار
سر دشمنان را به پستی فگند — نباشد چرا اینچنین سر بلند
تکبر بد است و از و خوشنماست — اگر سر بزرگی فروشد بجاست
نخوت ز خرطوم خود شد علم — بعالم دماغ اینقدر بوده کم
نه زنگش شده مستی او فزون — کشیده می و کرده ساغر نگون
کند در تنش آب نشو و نبات — بلی در سیاهی است آب حیات
ز فرشش بدلها همه نقش بست — که پیشانی ملک گیریش هست
به بین از کجک در کف پیلبان — کلید در قلعهٔ آسمان
محیط است بر عرصهٔ روم و زنگ — نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش بآن روشنی راه برد — که شب در تن زنگیان موشمرد
بجنبیده گر گاه بر کی رجا — بگوشش فرو رفته کوه صدا

ز آگاهیش گاه مستی و شور ... نگردیده در زیر پایش آزرده مور
بزوریکه گر ثقل جرم زمین ... توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار پوید براه آنچنان ... که در زیر بارش نگاه آسمان
بهوشی که گر بر فرازش سوار ... دهد برگ کاهی بخاطر گذار
فرود زدد آگاهیش در زمان ... سر دوش رخش از ته بار آن
ز خشمش بوقتیکه در خشک و تر ... عناصر گریزند در یکدگر
چو شد خواهد آرد ز خشمش فرو ... شود آب و خاک آتش و باد او
باین قوت و زور و تاب و توان ... گر از شهریار سکندر نشان
شود پشه تا توان مشتمال ... کند گوشها عرض بر گوشمال
باین قدر و قیمت نباشد مگر ... کمیت شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسپ

بنازم بآن رخش اکنده ران ... که نشنیده از وصف او داستان
هوا را عقاب و زمین را غزال ... نهنگ بحار و پلنگ جبال
گه پویه باد و گه قطره آب ... گران چون درنگ و سبک چون شتاب
بشوخی و شنگی سراپا همه پر ... دهنهای سمهای او زراه خورد
پریشانی لعبت خاوری ... بترکیب دیو و بشکل پری
ز تار دمش باد در پیچ و تاب ... ز مشت سمش گرده خاک آب
چه گویم ز زیبائی داغ ران ... نگو داغ آن لاله باغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار ... پر و بال طاوس شیدا دار
دل آراست چون طلعت صاحبش ... توانا ست چون همت راکبش
نشیند تنک عرض صرصر برد ... شود تشنه گوش تندر رود

نگویم سبکرو چو باد بهار / بلی چون نیفتد ازو بر بخار

چو آورده تخمین تراز وی طی / بجز دیده بر سایهٔ خویشتن

بمکتب معلم ازو قصه خوان / که گردد سبقهای طفلان روان

ز سم آهی آن زمین در گرنگ / زمین دوز صرصر بصد عذر لنگ

چنان چست و چابک نهد دست و پا / که نعلش رُبد خاک نعل از هوا

کشیده است بر غنچه خنجر زگوش / ز کوچک سری سر بزرگی فروش

کواکب ز نعلش درین آرزو / که دوزند خود را به پیچی برو

توان کرد زین پویش را قیاس / که خورشید ازو زیر رشک نعال

ز سر تا قدم غرق زر و گهر / ز تنگش هوس کرد قیصر کمر

کمال همه آن که باشد کمال / که پهلو زند بار کاتش هلال

طلا خوشتر از چو آهن بکام / همی خواهد آن دم که خاید لگام

سبکبار زیر سلاح گران / چو آتش که باشد در آهن نهان

زند را لص من هر بامداد / گره بر دمش از برای کشاد

جنیبت کشی میکند تا زمان / از دو خوش عنان ترند داد نشان

ز کحلی جلا دیده او گرفت / که بر چشم آهو سد آهو گرفت

فرو شد گر از خوبی سینه ناز / پی سینهٔ خود خرد سینه باز

رود در جدار از تن زورمند / چو سیلاب در جوی پست از بلند

بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ / که شد اره در بحر پشت نهنگ

چو نظارگی آردش در نظر / شود جبره باز نظر تیزتر

اگر از روانیش باشد سوال / جوابش بدر تازد از کام لال

بمیدان نظاره گر رم خورد / نگه را سراپای در هم درد

١٠٦

۱۰۷

پی قطره تنگ است دشت امل — چسان در دویدن کشاید بغل
زطی مکان چون رود قیل و قال — نمایند از جست و خیزش مثال
زچابک روی های رخش قلم — زوصفش ورق گر بپیچد برسم
نشانهای مسطر کمندش کنند — بزنجیر شیرازه بندش کنند
رواغیش اگر پی رساند بشر — بر دوشان یکدم زعالم بدر
صبا گشت اندر تکاپوش دوان — ز دستش برون رفت زینسان عنان
دود بر بلندی سبا در کتیب — باسانی سیل سر در نشیب
بوصفش معانی همه تازه زور — جلو ریز آیند از راه دور
بهر گام از و تند رخش صبا — بیابان بیابان فتد در قفا
دم دعوی از برق پا و زند — زگندش تندر بره هی زند
دود بر دم تیغ شبهای تار — چو در کوچه رگ می خوش گوار
بتعریفش از عیب آید برون — اگر تو سن طبع باشد حرون
نگاه دویدن بر آرد چو پر — نهد دست از پشت شیشه سپر
چو طالع شود مهرش اندر قفا — نهد بر سر سایه خویش پا
نهال از بنامش نشاندی بیان — برش طفره بودی طی اللسان
چو نقاش بندد زمویش قلم — نگردد بجز نقش صرصر رقم
کند جلوه گر بر سر کوی خط — زند چرخ بر روی خشت نقط
نهد حلقه سیم اگر در نظر — زنعلش خرب و زمی جهد زان بدر
از و بشنو ار کهنی سام — رود حرف ساکن برون از کلام
زنعلش گر آیینه سازد سکون — از و عکس تعجیل تازد برون
اگر تازیانش سپهر برین — شود بر سر قرنها زخم چین

چو باشد بزیر اینچنین ره نورد — توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل بر چنین بادپا — توان تاخت بیرون ز دست فنا
کسی کز بر وانیش گوید شَل — شود در لبش السّکون لعجل
پی گزند او اگر زیند گران — بمویش به بندی گر رود از میان
زند آهن از سکه بر نام خویش — بزور سُمش می برد نعل پیش
ازان میرود زود رنگ حنا — که بندند کاهیش بر دست و پا
مگر قطرهٔ از خوی او چکید — بچاهی که سیماب ازو بر دمید
براهی که راهش فتد گاه گاه — همه سال و مه سیر و در راه زاه
بملکی که باشد ز سیرش خبر — شود بعد از قرب نزدیک تر
برفتن چو باد افکند در دماغ — رود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور — برآیند از آرزو یا بی دور
تکش را کسی گر در آرد بیاد — دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از غرب سازم فضا تا بشرق — کند طی بیک جستن آن تند برق
چو کاهی تنگ گرم میسازمش — بمیدان شاه جاه تو می تازمش
که پویه چون در عرق تر شود — چو تیغت سراپای جوهر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ مغفر شکاف — که خفتان قسانست و زر مصاف
به جوهر چو تیغ دم و افغان — به صیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین — وزو آب در خندق حصن دین
جهان سوز چون شعلهٔ اشتیاق — بخون ریزی استاد تیغ فراق
چه ابری که راند ز شریان شمر — چه خطی که زو نقطه گردد جگر

١٠٩

زبازوی شاهنشه رزم ساز | به تهدید خصمان زبانش دراز
سر خصم ازان برق پیکر سحاب | زند چرخ در بحر خون چون حباب
نه جنبد پی قتل خصم از نیام | در انگار کی کرده کارش تمام
چو برق شبیخون درخشید ازو | ق | چنان چشم بدخواه ترسید ازو
که خوابش به پیغوله دیدها | شبی کرده صد بار تعبیر جا
شجاعت ز کانش به تمکین نشست | ز سازنده‌اش شد هنر تیز دست
بآتش درآمیخت زهری چنان | که نامش بری تلخ کرده دهان
ازین صیقلی تیغ تیغ خلاف | برای خود از زنگ سازد غلاف
گل ملک ازو هر زمان تازه تر | که هر بیست از چشمه ساز ظفر
اجل کز کف وی نجسته است نبض | باین قبضه جان عدو کرده قبض
اگر از دمش به نیازی نفس | مکن در سخن موشکافی هوس
مقرض شود ابریشم آفتاب | که با عکسش افتاد روزی در آب
بدشتی که تیغ روزی اش خون فشان | فشانند خیری شود ارغوان
ز بیم زخمش آید بشیران گزند | که سوزند صد چشم زخمش سپند
مگر کشته زخمش بدخشان گرای | که کانش چنین کشته خونابه‌ای
ازان خم نماید به پیش نظر | که گردش قضا تکیه گاه ظفر
چو بنگاه بدخواه غارت کند | بدنبال ابرو اشارت کند
بوصفش زبان تیغ زن کرده اند | کسانیکه قطع سخن کرده اند
عجب نیست زین تیغ الماس بار | که امید عاشق به برد ز یار
هوا ترس ترسان فتد در خمش | که ترسد فتد ناگهان بر دمش
کند خصم بیهوده جوشن به بر | که زخمش ندارد سپر جز جگر

ازو بوده آب گل دشمنان — که زخمی است دائم دل دشمنان
گر این تیغ سید شست او اسناد — فگندی سپر پیش او آفتاب
بدریا فرستد گر از عکس فوج — همه ماهیان برافکند قبضه موج
بخواب مخالف در آید اگر — شود بسترش غرق خون جگر
ز آبش مگر بوستان نم کشید — که گلبن سر غنچه در خون برید
رقم زخمی آید برون از قلم — شود دیگر به تحریر وصفش علم
ز تیزیش عشاق در شفته اند — ز رشکش از سخن مهر بر گفته اند
بسوزیش کسی بیند از تیز تیغ — نگاهش فتدیش یا ریز ریز
چو این گوهرین تیغ بنیاد ساختند — پی آبش الماس بگداختند
چو در قیمتش لب بگفتن نهند — طلا را ز فولادش آهن نهند
زمانه بکانون فتح و ظفر — ندارد ازین شعله سوزنده تر
در اکسیر فتح است سیماب خشک — بخون تر شود دست ازین آب خشک
گر از استخوان مغز دارد مکان — مکان قرار دارد از مغز این استخوان
کج است واز او کار اقلیم راست — چنین فتنه فتنه کش خود کجاست
باین تیغ بس گنج پر گوهر است — باین تیغ بس بحر پر گوهر است
باین تیغ دست تو سرها فشاند — باین نخل هر جا ثمر یافتند
ازو بر سر اهل کین تا ستیغ — وزو کار خصمان دین بی ستیغ
ز ایام جم تا باین روزگار — برابست زمان بوده در انتظار
جهان بر شهانت اگر بر گزید — چه منت درین صرفه خویش دید
خدائی تو در کار تا یار تو — که شد ملک آباد ز آثار تو
بیا ساقی ای زینت گفتگوی — بشهر از تو آبادی آورده وی

ازان بادهٔ کهنه در گردش آر | که گویم ز شهر نو شهریار

در تعریف شهر نو

بنازم بآن شهر عالی بنا | که مصر است در جنب او روستا
به شهری ز بر کوچه پا می نهند | چنین شهریاران بنامی نهند
بر اقلیم این شهر فرمان رواست | بلی شهریار همه شهرهاست
ندارد غم از ترکتاز گزند | که دارد ز رفعت فصیلش کوچه بند
گِل خاک و آبش بآن جوهر است | که گر مهره سازند ازو گوهر است
شود خاکش ار کاخ شاه چگل | درِ قصر خود در آب آرد گِل
ز خاکش نسیم چنان تازه رو | که رو سازد آب حیات از وضو
زهی خاک پاک سعادت فزای | که غلطد بران زاغ گردد همای
غبارش که بر سرمه بیرد جلا | مقدم نشین است بر توتیا
ز گردش صبا گشته نکهت ندیم | تو گوئی نفس داده سر در عبیر
در انس بر روی دلها گشود | مگر خاک انسان ازین خاک بود
درو سینه فارغ از کلفت است | که آبش سر چشمهٔ الفت است
شود نوک مشقب چو زین آب تر | ز خجلت شود آب آب گهر
هر اختر که عکسش درو کرده جا | چکانیده صبح صادق صفا
صفا بر زبان دارد این لاف ازو | که چون بند زاهد شود صاف ازو
چو ناصح ازو نکته آرا شود | سخنهای تلخش گوارا شود
ز شیرینی گزنش شوره زار | شکر آرد از تخم حنظل به بار
شکر نقشش در عذوبت مشهور | به بخشاید اعرابی و آب شور
بآبی که خضر جان پرور است | بوزن است کمتر اگر کمتر است

بطبع غریبان چنان سازکار | که بر خاطر عاشقان یاد یار
هم آبش بقا پرور و هم هوا | کند بید طفلانه نشو و نما
هوائی کز و آب حیوان چکد | فشار ز ندیک مشت صد جان چکد
از و عیسوی دم صبا و شمال | ز پرورد کانش یکی اعتدال
نفس روح پرور بتعریف او | لطافت مشرف بتوصیف او
چنان در تموزش بناز آفتاب | که دارد ز ابر بهاری نقاب
گلش شبنم از خود برانگیخته است | صبا را حریر هوا بیخته است
ز موج گل و لاله در مرغزار | شناور بهر گوشه صد نوبهار
پر از لاله و سبزه دامان شهر | بهار ارم در گریبان شهر
درین شهر فرخنده از فر شاه | سر سدرگی میفشاند گیاه
چنان آب دهقان روان شد بجوی | که شد دانه در خاک تسبیح گوی
ثمر گشت با شاخ بید آشنا | شکر جوش زد از نی بوریا
عدالت گیا را به نخلی نشاند | سخاوت کمی را به بیشی رساند
بگنجشک پرواز شاهین رسید | گهر در ترازوی شاهین رسید
زبان در ثنا دی بحکم سخا | که گفتن ندانند لبهاش لا
بدهقانی جود داور ده بار | نهال هنر میوهٔ اعتبار
طمع در جواب سوال کرم | در ابرو بایما نیاورده خشم
ز زر پر کواکب شب سائلان | تونگر طلب در لب سائلان
گدایان عزیزان شهر و دیار | زر کهنه در دست نو کیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع | سر عرف بر خط فرمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا | ادای تدین مصون از قضا

سر از شرع پیچد اگر آفتاب | کبودش کند دِرّهٔ احتساب
ز مفتیّ آنچنان مفتیان پرحذر | که خواهند کرد و لقب شان دگر
گذشته می از نشّهٔ اشتلم | فرو برده سر در گریبانِ خُم
مغنّی بجو هم در این گرد ها | که نی نغمه پیچید در پرده ها
شب و روز در کار وعد و وعید | مه و هفته پیروز نوروز و عید
دهد گر کسی را غمی خاک مال | پرویش کشد آستینِ شمال
چنان خلق آسوده از عدل شاه | که مجمر زند آه و قوّال راه
ندارد غم از اهل این شهر بهر | طلسمی است در دفع غمهای دهر
گرانیست دل را در ینجا نشست | غریب است در ملک خود هر که هست
در و هر مسافر مجاور شده است | از و باطن خلق ظاهر شده است
گر آید حدیث وطن در میان | بنالد ز دردِ غریبی زبان
ز دلها سفر کرده فکر سفر | بجوشید اشک وداع از جگر
به میخانه پیر مغان گل به گل | رسانیده چون بوستان گل بگل
ز روی بتان کارها نغزتر | بعشرت دل از پسته پر مغزتر
ز تجار هند ارباب احتشام | اگر کان اگر بحر در زیر دام
سپاهی کفیل کفایت همه | رعایا زمین رعایت همه
حراست مفوّض بامن و امان | براحت هم آغوش پیر و جوان
سر کوی خنیاگران بهره خیز | نسیم در و بام شان نغمه بیز
ورع بسته ها را و از شان | نهانی زخه در گوشش سازشان
بهر بام سر بر فلک غرفه | ز هر غرفه در طرّه کی طرفه
به پیچاک موها که در باشند | دل اهل نظاره بالا کشند

گرفته پی کار خود بلهوس | سر کوچهٔ عاشقی بی عسس
چنان پاسبان کرد تفتیش از | که در لب تبسم نزد دیده تار
دلی کم اگر گشته در شهر و کوی | بلرزید زلف بتان موبموی
بکاشانه باد اگر سر زند | پی رخصت انگشت بر در زند
بروی صبا گر به بندند در | نیارد ز دیوار برکرد سر
بهر خانه عیدی بر آسوده است | بدهر اینقدر عید هم بوده است
عمارات عالی بدامان کوه | بر آورده سر از گریبان کوه

در تعریف لنگر

چه گویم خود از لنگر و لشکرش | کز آوازه شد فتح هر کشورش
طلب پا کشیده است از هر دری | نبودش بلی بیش ازین لنگری
زهی لنگر بحر روزگار | که هر گوشه اش کرده کشتی هزار
ز جرم قمر در کمی و پری | فلک را بکف ظرف آبخوری
درش چون در توبه پیوسته باز | در و پای کوتاه دستان فراز
دل خلق فارغ ز فکر معاش | برای کسان رزق خود در تلاش
همه بیشها هیمهٔ مطبخش | همه گلها طعمهٔ مسلخش
اگر سیپری ز آسمان سقف او | وگر گوئی از بحر و کان قف او
گشاد کف مکرمت صرف خوان | مسلمان و کافر بر آن میهمان
مگو از چه بر بنگ بد شد سبیل | بخوان قصهٔ کنبر و خوان خلیل
محاذات این بقعه در آسمان | شود منقسم رزق اهل جهان
ربا گو مکن خشش بیکار زین | که دارد از وخیر حصن حصین
خلائق چه سور و ملخ در رهش | مغان را بکف نذر آتش گهش

زخاکسترش فقر بستر گزید | ز سنجاب برش به پهلو خزید
چنان توده گردید خاکسترش | که برچیده اختر فلک اخگرش
باین رتبه گردون نیلوفری | زخاکسترش گشته خاکستری
از وچون بکحالی آید شمال | کشد سرمه در چشم چشم غزال
از و شام در جیب دامن کند | که آئینه صبح روشن کند
چنان جوکیان ادهم شست و شوی | که از آب حیوان نشویند روی
دل از حرف خاکسترش تا به شد | مگر وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف گرمابه

که گرمابه در دهر دید این چنین | که گلشن از و گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان درو همکلاه | تجرد ز بود پیر این خانقاه
جهانیست از جامش اختر شناس | که بست این صد بر ضمیرش سپاس
بهم آب و آتش در آغوش هم | در آن خاک تن ایمن از باد هم
زمین با فلک سر بسر کشتی | که برجش هم آبی است هم آتشی
ز شامش فروزان صفای سحر | درو فرش مرمر بجای حجر
برای جلای ارش کاشی تراش | دل کان فیروزه اندر خراش
درو لاله رویان بالای سرو | زجامش نگه رشک بال تذرو
هوسهای مرده زاهدان | تر و تازه از جلوه شاهدان
بلغزش نگه از بدنهای تر | بدنهای تر نی سمنهای تر
زخوی کرده خوبان با آب و تاب | ورع دیده را زاده از دور آب
عراقی و هندی بهم دوستان | چو ریحان و نسرین بیک بوستان
سفید و سیه دید تا چشم دید | چنین بیشه عود و صندل ندید

زلطف هوایش خزان بهار | ز سو سنبلستان ز رو لاله زار
بپاکی فزون نیست جیحون ازو | چه پاکان که آیند بیرون ازو
در آبش فروغی فرو چیده اند | که گرمی و سردی در و دیده اند
چنان صاف کز بیم افشای راز | گذارند در خانه دریای راز
ز آب خضر طاقتی طاق نیست | در و ماهی از ساعد و ساق نیست
ازو تا نشوید سخن در دهن | ز آلودگی بر نیاید سخن
شد از حرف آبش نمازی زبان | بتوصیف مسجد نفس شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم | دکن گشته رشک زمین حرم
نمازی که اینجا توان کرد ادا | توان کرد در کعبه عمداً قضا
ملائک در و هر طرف بسته صف | کند جمعگی شنبه اش از شرف
ز شامش صفا بر سحر ریخته | تجلی ز قندیلش آویخته
ز شمع معنبر علم نور طور | دخانش بخور سر زلف حور
چه غش ز پروین شرار افگن است | که از مغز مهر و مهش روغن است
چو دامان فانوسها بر زنند | بپروانگی قدسیان پر زنند
چو هر روز خور چهره بنموده است | پس از کعبه اینجا جبین سوده است
زهی فیض کز مایه یک دعا | شود حاجت صد اجابت قضا
بحوضش که قلزم شنا میکند | صبا سینه آشنا میکند
باو بخت احباب را رهبر است | که آبش ز سرچشمه کوثر است
خورد عکس اگر غوطه در این زلال | توان دید در سینه موج خیال
ازو پارسائی وضو ساخته است | که خود را چنین تازه رو ساخته است

بمحراب او مایل ابروی شاه / درخشان در او پرتو مهر و ماه
جبین سای قوس قزح در سجود / کزان طاق رنگین مثالی نمود
بصد بحث آن عمق و پهنا نهفت / که طاقش تواند شد از عکس جفت
ز بس رفعتش تحت فوق فلک / طیور لب بام جوق ملک
زمین کرده بر گنبدش تا نگاه / برافکند از شادمانی کلاه
زهی بنای عالی ... / زمین گیر در دیده بر آسمان
ز رفعت زمین گنبد اخضرش / جهان اسر قبه اش افسرش
ز حرفش سخن شد فلک دستگاه / عمارت کنم وصف درگاه شاه

در تعریف عمارات

زهی قصر و منظر که از قدر و شان / زمین گنبد پیش او آسمان
برونق ز قصر خورنق فزون / ستونها بسنگینی بی ستون
ز نجارا تراشان فرهاد زور / ازین قصر شیرین در آفاق شور
نهد بر زمین خشت و صفش بیان / متانت شود آلت داستان
زمین آسمانست منظر از منظرش / در فسحت بر ملک باز از درش
بعالم فروزی در آفاق طاق / خور از پرتو شمسه پیش طاق
مه جام بر چهر پرتو فکن / لب بام با آسمان در سخن
بعرشی زمین دامنی می فشاند / ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند
برایوان کند چون سلام آفتاب / کند ابروی طاق ناز از جواب
مقرنس طراز رواق بلند / هنر را نهاده بطاق بلند
ز نقاشان تصویر سقف و جدار / گل و لاله در جیب باغ و بهار
فضایش مصور بنقش چنین / چه خوش صورتی یافت روی زمین

پی زیب دیوان بسحر قلم — چها کرده نقاش مانی رقم
بتصویر خوبان خاطر فریب — ز والها فریب نقش شکیب
بجنبش درآورده از سحر و فن — نسیم نقاب از جبین برفگن
خلش کرده در جان ز انسان نگار — که گر دید چشمان بدبین فگار
گر افشاند مرغابیش بال و پر — ترشح ز رخ حاضران کرده تر
چو فارغ ز آرایش گل نشست — به تیر داز آواز بلبل شکست
بدریا هنر کرده نقشی دفین — که گر دید نقاب نقاش چین
چه دریا چو لوح دل اهل راز — چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف باغ

بگلزارش افگنده عشرت بساط — نگنجیده در پوست گل از نشاط
صبا مست افتاده در سبزه زار — سر سبزها در کنار بهار
در جام جمشید از عبهرش — ز ند چتر خورشید نیلوفرش
ز هر برگ آثار حسن آشکار — دل لاله از عشق خود داغدار
معطر مشام از شمیم سمن — موظف ز ریحان نسیم ختن
ریاحین ز شبنم مزین بدر — بمهر هزاران دل غنچه پر
بچشمک زنی نرگس پر خمار — نظر کرده نرگس بلبلان مست یار
ز هر سو برآورده مرغان خروش — ز جام گل آتشین مست جوش
پسندیده گو سوسن نکته دان — ز مدح شهش منتی بر زبان
ز موی بنفشه شمی بر قدم — بهار گل عنبرش هر قدم
ز خورشید خیری دل شب سحر — نظرها خوش از دیدن خوش نظر
شقایق چو خوبان گلگونه روی — فرو دست بر رنگ تقسیم بوی

زهر گلبنی چتر طاوسی	زهر غنچه تاج کاوسی
زشوق تماشای گلهای تر	به نظاره هر دم نظر
زلالش که ریزد صفا بر روان	زعکس گل و لاله رنگین چنان
که هر جا فرو داده تخم در زمین	زمین ته به ته گشته دیبا حریر
زدلهای غمگین چنان زنگ سوی	که زنگارگون گشته لبهای جوی
از آن درخشندگی در شب است	که کرم شب افروزش از کوکب است
بآن روشنی کرمش چشم کور	کند مردمک بینی چشم مور
اگر لال گردد ازو تر زبان	کند معنی خوشگواری بیان
نیارد کشیدن برون آفتاب	ازو عکس خود را بچیند ز طناب
فتد ماهیش گر در آب بقا	مراغه کنان سپید از هر جا
بهر سو ز دهقانی صبحدم	خرامان خرامان بهوای ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی	هوا صبحی و سبزها شبنمی
تر و تازه اشجار را شاخسار	همه کرده پیوند با نوبهار
چو خرداد صد باغبانی کند	خزان چون در آبان خزانی کند
درختان پربار آن سبز زمین	پی سجدهٔ شکر سر بر زمین
درختان نادیده روی خزان	همه چون الفهای پیران خمان
چنان سرو و گل دلکش و خرم اند	که قمری و بلبل رفیق هم اند
صنوبر به تحسین سراپا زبان	ز سرکاری قمری ساده خوان
گل انبه گرد نهال از شمال	چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انبه

بشاخ انبه بر برگ غلطان بنان	چو طوطی پری در قفس کرده باز

119

نهالش چنان دلکش و دلربا ... که زو مشت بر سینه کوبد هوا

ز سبزی بطوبی خطر در کشید ... بآب زر و نقره قد برکشید

بر و بار کی آنقدر بسته آب ... که بغریده در سایه‌اش آفتاب

ز شادابیش سایه در دشت و در ... خس خشک اگر در بحان تر

نم افتاده بر پشت و بر بر و برگ ... بدر رفته چین‌ها ز ابروی برگ

خم طاق شاخش بحدی بلند ... که دارد قفا دل پروین سپند

اگر بیندش تشنه چشم عتاب ... شود گرد و شاخ از بیم آب

گر این شاخ مست چون سبزه ... شود و سعی نشو و نما کمر بسته

خزان تا نتازد به بستان شاخ ... نهادند این گرز سبزه وش شاخ

پی خرقه نخل خود بخیه‌هاست ... ازان حقه بازان شیرین اداست

ز بس بختکیها بار باب درو ... دم نسبتی زد برخسار زرد

بآیین طلبانه زعفران در چمن ... دریدند از خنده گلها دهن

زعطرش گره گشته در نافه بوی ... ز سیب ذقن در صفا برده گوی

معطر چو جیب سمن غبغبان ... از و لب چشی کام شیرین لبان

ز لذت چشیدن بکام است از و ... به نکهت چشیدن در مشام است از و

به نکهت چشیدن و بلذت چشان ... که این مشک آغشته در زعفران

برای مکیدن چو خوان می نهند ... نه بار از بان در دهان می نهند

ز بس گرده در وصف خود گفتگو ... زبانیست تحسین طلب آورده مو

باحباب از ریشه شهدی چشاند ... که در کام شان چاشنی ریشه راند

ندر و از اسیران رنگینیش ... شکر چاشنی گیر شیرینیش

بیازار کام و زبان ره سپر ... بیک چاشنی از شکر بیشتر

رود گر بجز وا لذت بکار | ازین تنگ شکر توان کرد بار
چنین تازه شکر بعالم که دید | گر گفت آنکه لذت مجسم که دید
ترنج طلائی که پرورد داشت | کی این داستان شکر خیز داشت
زبس دارد این بوستان زنو برگ | حکایت از گشته بر شاخ و برگ
بشوخی سخن دامنی بر زدست | گل سیر بازار بر سر زدست

در تعریف بازار

چه گویم ز آیین بازارها | نه بازارها تازه گلزارها
بطول مقالات شیدائیان | بعرض خیالات سودائیان
زبس به نور و زیب رشک سپهر | بروج دکاکین پر از ماه و مهر
بسودا زبس دلبری کرده اند | بسر و زهره را مشتری کرده اند
بسودای ایشان چو خورشید جان | بسیمائی رفت دل در میان
سیه چشم سبزان رنگین نگاه | بشور نمک از شکر باج خواه
غرو در خشم طرها مبتلا | دل از ساعد و ساق بیدست و پا
بدل از ره دیده پیغام ده | پر از بوسه لبهای دشنام ده
خم موی شان در خم جان و دل | سر کوی شان عالم جان و دل
درخشان چراغی بدست نگاه | که دودش کشد شعله بر چهر و ماه
بعاشق نوازی چنان عشوه ساز | که گیرند از ناز کار نیاز
بجذب دل و جان اهل وفا | دل آهنی رشک آهن ربا
بر از چین همیشه سر آستین | که با کرده و بندچین از جبین
کسی را که بندند چون خاک پست | بدامان در آمیش گیرند دست
تغافل چو تازد ببازار خویش | نماید نکه گوشه کار خویش

۱۲۱

بلکه با کرده چین از جبین خود می روبند آن چین در آستین است حاصل آنکه گاهی چین بجبین عشوه

اگر جیب شان بزم نکهت نهند | شمیم ختن تن بخدمت دهد
سر عقل را داغ دیوانگی است | بلی حسن بازاریان خانگی است
ز عابد فریبان هندو سرشت | ز اعجاز چشمان جادو سرشت
به گنجی تفکر برد دوش رو | در آغوش خود گنج و بیهوش هوش
ختن هاست در چین موشان | خراسانیان جمله هندوستان
رمنده غزالان صیاد فن | صنم لیک در دوستی برهمن
دل اهل دین کعبهٔ محترم | وز ایشان همه کعبه ها پر صنم
لب باده پیمای جام آشنا | تبسم شناس و سلام آشنا
نگه غیرت گلشن از مهر شان | دلی غیبت بی ریشهٔ مهر شان
غم نامسلمانی هجر نیست | بسبحه ز زنار بی اجر نیست
فتند با مسلمانی از داوری | کند غمزه منع خود از کافری
بخصمی ز دین کفر کاری نساخت | بفن رایت دوستی بر فراخت
فتادند در کفر صبر و شکیب | حذر از کمرهای زنار زیب
در ایام شان هم کیشان نماند | چه دین ها که در رهن ایشان نماند
سر تقوی دهر می کرد درد | از ایشان سری صندل آلود کرد
ره مایه داران ایمان زنند | بخروار نقد دل و جان زنند
بهر گوشه از بیع لطف نهان | نگه داشت دلالی اندر میان
براورده در چارسو شور حشر | بگرداب صلح گشتی صبر و هوش
تماشائی دهر از آرزو | ز هنگامهٔ بندان این چارسو
پر از وسعتش چار رکن جهان | گرو برده از چار فصل زمان
غلط چارسو نه زبانم گذشت | که راهش چه بر راه بهشت است

۱۲۳

محیطی چو گشته ز گوهر سپهرها … و زان رهسپر با خلق اسپهرها
چو خورشید از گشته روشن بقاع … برو گوهرها خطهای شعاع
میان آنقدر زر در روی بکار … که دارد کنارش میان در کنار
که دیدست مرکز باین دستگاه … که پرکار دورش ندارد نگاه
نمیداشت گر آسمان این زمین … نمیداشت انگشتری بیش نگین
زده حلقه بر در او کاروان … متاع جهان اندرش در میان
بهائی سعود رائی زدند … برین گرد خوانش صلائی زدند
بروی هم افتاده کالا درو … میان گیری کرد سودا درو
بصد زیب و زیور عروس هنر … ز دکان صنعت گران جلوه گر
کمانگر خم ابروی دلبران … نشانیده در خانهای کمان
خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز … که سوفار در ره دهن داده باز
ز شمشیرگر دهر بران حسام … در آنگارگی کار خصمان تمام
ز صیقل گران عکس آیینه ها … دم صبحدم چیده در سینه ها
ز صباغ گلباغ گیرد خراج … تلون ز تصرف کنان مزاج
ز بزاز گل کرده گلزار سود … و زو گرم گردیده بازار سود
فروچیده گل از پی بندجستن … سمن تخته بسته از قماش ختن
گشاده خز و پرنیان تنگ تنگ … ز هر رنگ پر و هم تنگ رنگ
ز عطار آن نافه بند شمال … که در چین خورد پیچ ناف غزال
چو خواهند مجمر بدو دآورند … ز هر خانه صد شیشه عود آورند
برای نشست صغار و کبار … همه صندلیهای صندل قطار
ز بس خاک ره عنبرآگین شده است … عنبرگریبان نسرین شده است

زر تزیین دکانچه زرگری | مرصع نگه دیده مشتری
چنان نو شد از زرگران قدر سیم | که شد یار رو زهره کار قدیم
خرد را بحیرت رها کرده اند | درین خرده کاری بها کرده اند
بدام قفس شان زند بال دیر | بکاورسته زر تذرو و طیر
طلا گرچه مستغنی از کیمیاست | ز ایشان هنر کیمیای طلاست
جواهر فروشان بکنج دکان | ز بس مایه تل گرده دریا و کان
زمرد ز بس رنگ چتر شاه | برافعی خراسان فرو بسته راه
ز تسبیح در رشته گرد آن بها | کزان قیمتی گشته ذکر ریا
چنان بر ز صراف همیان دهر | که بر گشته چشم حریصان دهر
شود تخم تا زر ز بشهر و دیار | شیار است کانها ز دار العیار
ز نامت بکانها خبر داده اند | طلاهای نامی بدر داده اند
بر آن گنبده صبح نو پس بری | زر کهنه آورد و روی نو
پی خطبه اش تخت منبر نهاد | چه خوش دولتی رو بان نهاد
چرا سکه از خنده بندد دهان | شد از نام شه روشناس جهان
چرا دین ببالد که زد در دکن | زر بت شکن شاه دشمن شکن
نباید زر دیگران در حساب | ندارد سها پرتو آفتاب
ز وصفش زبان اختر افشان شود | لب از گفتگویش درخشان شود
زرنگش نگه شعله آتش است | ز حرف عیارش سخن بی غش است
از و گرمی چین گفتگو میرود | بزر نام خاقان فرو میرود
شب عید را این هوس زیب سر | که آویزدش در گلوی سحر
در اقطار عالم روان آنچنان | که در مدحت شاه طبع روان

۱۲۵

ظهوری که خود را طلا می شمرد / درین گفتگو دعویش سکه خورد
چه بین ست چشم طمع الحذر / ازین زر کنم گر درشتی مکن
شود بر تن دشمنان زاغ گرد / کزین زر حکم شاه بن کند داغ کرد
ازین سکه دارد زر خور نشان / که گردند در شرق و غرب شروان
یکی طرب در ره جست و جوی / جهانی ز زر گرچه دارند روی
ولی خویش را زین زر غصه گشت / که نام شهنشه برو کرده پشت
دور و لیست لیکن ببازار رو / زند طعنه بر وعدهای دو رو
ز بسیاریش شکوه فاقه کم / ز سنگینیش طاقت ناقه کم
نه زان وزن رفته ست در کار او / که مبلغ کند بار نقد اراد
ز پرده مگر انجها اسک کرده است / طمع پشت بر چشم تنگ کرده است
مرآن قصر گون ناوک چار پر / که دارد ازین زر خلایق بسر
بدین ماه عشرت کشد خوشه چین / ازین زر ز نخر من گل آتشین
ز قصر اوی خود زبان در سپاس / که آخر شد از زرگری زرشناس
چنان جود شه داد فرمان بهند / که آمد عراق و خراسان بهند
ز اهل هنر شهر در زیور ست / هنرمند را طالع دیگر است
خوشا عزت و قدر ارباب علم / مقاصد در آمد ز ابواب علم
رواج علوم از مدارس فزود / بلی علم را نحان و نانی نبود
ز تنگی دل حلقه درس رست / افادت بکام دل خود نشست
نرود از خاطر اهل دانش بدر / تعیش مطول ز عمر مختصر
ز خورشیدی شاه تنصیا علم / بهر علم صاحب کمالان علم
بجنگ خامه مفتاح باب شروح / تو گویند بر متن عشرت شروح

بجهد فقیهان صافی نهاد | جهان روشن از پرتو اجتهاد
چنان منطقی داده داد ذکا | که پیش آمده منطق طوطیا
بتحریر حکمت سخن گشته صرف | که بگسیخته ربط علت ز حرف
حکیمان خوش خلق فرخنده پی | دوانیده صد چون ارسطو ز پی
اشارات شان گر ببخشد شفا | مرض جهالت نیابد دوا
شفا در نفس میمنت در قدم | بخضر و مسیحا قدم بر قدم
بحکمت علاج حزن افراشتند | مرض را به پرهیز واداشتند
که نسخه دادن ایرات مرض | نویسند بر جان اهل غرض
کند دم خاک ره شان طلا | کشند درد سر از پی خلق با
بطبع سیوست در آرند لغز | بتدبیر کنند استخوان شکّ مغز
ازیشان عجب نیست تیمار دل | ندارند دوا گرچه بیمار دل
اگر سعی در دفع سودا کنند | چه وامق که فارغ ز عذرا کنند
شدندی اگر از کرم چاره ساز | نمیبود مجنون تب حرص و آز
اگر گرد ره شان شود بشیه کرد | تب از پیکر شیر ریزد چو گرد
ز اهل نجوم آسمان آسمان | علو و شرف کرده هر سو قران
دقیقه شناسان گردون جناب | صطرلاب شان عنکبوت آفتاب
بفکر طویل و خیال عریض | بر آرند اختر ز چاه حضیض
ز تقویم شان در ساعات بد | چو از ذره قرب طاعات رد
قضا و قدر اندر ایام شان | مطابق نویسان احکام شان
عطارد که از حیثیتش بود بیم | شد از جدول زیچ شان مستقیم
شوند از رصد نیک اختری | زحل در سعادت شود مشتری

١٢٦

خطاخوش نویسان چه روی نگار / در آرایش صفحهٔ روزگار
زاستادی آن رقم پروران / کنند مشق خط عارض دلبران
دهد لام شان طره را گوشمال / نهد نقطه شان داغ بر جان گل
اگر سطرها شان مقابل نهند / بپای نظرها سلاسل نهند
رسد شان کنند از حسن رقم / بزلف بتان پاک نوک قلم
پی آورده از نام شاهی بنام / بر احوال ارباب نظم انتظام
بلند پخنان پایهٔ شاعران / که شعر است در سایهٔ شاعران
اگر فرق اقبال شان عرش ساست / بجوشند حساد بیجا بجاست
چو انسان بنطق از همه بهتر است / که مردم تر آنکو سخنور تر است
اگر بر زبان حرف خار آورند / ازان معنی گل بهار آورند
گدا پیدا اما گدای شه اند / برونند لیک از درون آگهند
نه رخشانی معنی دلفروز / شب فکر شان ادبیر از روز
زمداحی حشمت سنجری / همه صاحب فطرت انوری
همه خرده دان همه خرده گیر / بیان دلنشین و ادا دلپذیر
ازیشان در اهل ذکا نارسی / خرد را بهر یک جدا نارسی

در تعریف ملک قمی

سرحلقهٔ عرفان ظهوری است / که از شور او قطره در قلزمی است
ملک نام و ملک سخن ملک او / سکون دل از جنبش کلک او
دلش کعبهٔ از راه دور حج / ز طبعش کمالات انمود حج
فلک سخرهٔ اوج اندازه او / ملک غرقهٔ موج پرواز او
صفا دلش از غبار نقار / چه نسبت بلی بحر را با غبار

١٢٧

چنان خاطرش محو دیدار دوست / که آب و گلش رفته بر باد دوست

چنان پوست بر پوست بشکافته / که در مغز مغز دگر یافته

دلش آنچنان روشن از نور راز / که بر کعبتی دیده کرده است باز

چنان بر وی از آینه دیده زنگ / که هم زنگ بود دید و هم بوی ننگ

بر از سود و سودا شدن جیب فقر / سحرها به شبگیر او بی سپیر

ز فطرت شمارد همه عیب خود / برون کرده از دست خود جیب خود

صبوحی بجام دل شب زند / به جرعکی خم لبالب زند

ز تعمیر کاخ فنا دم زدست / گل طینت خویش بر هم زدست

نگاهش تف شعله از تاب اشک / نکوسو دلش ز شوراب اشک

لب از خنده بنهاد بر روی هم / رسانیده در گریه‌هایش به نم

برون داده آلایش آب و گل / بخون جگر کارزی کرده دل

بهرجا که صورت برارد تمیز / بمعنی عزیز و بغایت عزیز

کلامش همه حمد و شکر و سپاس / زهی نکته‌دان خاطر شناس

ز اندیشهٔ دیگران تائب است / ز خود در صف حاضران غائب است

درین باغ زانگونه حق‌جو شده / که هم بلبل و هم گل او شده

چو داروی تلخ نصیحت دهد / رگ و ریشهٔ دل بلذت دهد

نه بیمار حدیثی که آرد به لب / به دل و لب بدل تا دل آرد به لب

نه نخل قناعت برومندیش / هوس در شکایت ز خرسندیش

شکایت نکرد دیده گرد لبش / دلش خوانده در شکر پرور لبش

ز گنجایی کنج آید به بانگ / اگر وهم گنجد در دلش جای تنگ

بجز خرسندیش نیست کس در زمن / ندارد قناعت ولی در سخن

چو بر لعل معنی گشاید دهان
بدخشان بدخشان برآرد ز کان

سمندی ز معنی برانگیخته است
کمانی بدعوی در آویخته است

خرد شحنهٔ طبع وقاد اوست
معانی در الفاظ منقاد اوست

به نیروی طبع و زبان دلیر
حدیثش بخاید جگرگاه شیر

کم افتد چنین نکته پرداز کم
که نازند ازو لفظ و معنی بهم

ز مغز دل و جان سخن برکشد
بمغز دل و جان سخن درکشد

ملی حرف زانجا که بالا رود
چو آید فرو تا بانجا رود

ندارد دبیر آیینه زنگ گزاف
درون کرده از نور انصاف صاف

بتحسین چو پیرایه راند نفس
ندارد نگه حق تعریف کس

سخن بود تنگ بیمار و بیمار سخت
وصیت کنان فارغ از سعی بخت

به بالین او باش بنشین چو خواند
خدا از برایش مسیحا رساند

خرد با همه حشمت و شان خویش
ز دیوان او دشت دیوان خویش

فروغ سخن طالع از مطلعش
دلیل خرد قاطع از مقطعش

در افسانه فردوسی مثنوی
قصائد ظهیری غزل خسروی

رباعی مربع نشین ایخنان
که بالیده زو چار رکن جهان

بهر قطعه صد قطعه در خوشاب
نشانیده بر افسر آفتاب

زبان پایه نثر ثریا نثار
که گردون بر آن نثره سازد نثار

که چون او تواند سخن بر دمید
ظهوری نگویند مردان خویش

بوصفم نفس گرم ترانده است
مرا شعله رشک خود خوانده است

بقدرت دو و گرچه در یک حساب
ولیکن نشیند ز من در حساب

نکرده است جان گرچه تقلید من
بشورانده‌ش گاه تقلید من

۱۲۹

بپرواز خود تا فلک می پرم | ببال ملک تا ملک می پرم
بشاگردیش خوانده استاد پیش | اسیرم بنازم تا بر ادیش
زبس ظرف و بزمگاه بیا[illegible] | تنک سکشد گر چه رطل گران
مرا همسخن بر سخن میرسد | چه نعم عدو نوبت بمن میرسد
معارض اگر رستم این فن است | با قبال نشکسته دستان من است
ز هر ذره چرخ ور ذره ام آفتاب | نهم نقطه بیرون تر او و کتاب
ز موتی جهان را بنانم بلاس | ز خشتی بگیو آن بر آرم اساس
کهن نخل این باغ را نو برم | لبی خشک نگذاشت شعر ترم
چنان کرده ام لعل و در در طبق | که روی بتان گشته غرق عرق
شراب معانی ست در ساغرم | سخن فربه است ارچه من لاغرم
بجنبش چه آرم کلید زبان | پرد پرده از قفل گنج بیان
به بزمی که خوان بیان می نهم | سخن را سخن در دهان می نهم
ندارم ز کس منت آفرین | که دارم کلام آفرین آفرین
نهی در بغل جزو اشعار من | شود سینه صندوق در سخن
بفکر بلندان همین جا دوم | که بر عرش هم ور پی زانوم
درین نسخه خود سعیم آن خوی فشاند | که از لفظ معنی بکرسی نشاند
فصاحت ز شادابی طبع من | گل تازگی زد بفرق سخن
ز کلکم بحرف رخ شهریار | ورق گشته از نقطه خورشیدار
ز رزمش به بیکار ارباب کین | بود هر سطر پر از خون به بین
به بزمش ز رنگینی گفتگوی | شقائق توان چید از رنگ و بوی
چو از دفتر خلقش آرم رقم | نویسم برات گیا بر ارم

١٣٠

بوصفم چنان شهر نو خرم است / که ده ده گر انعام گیرم کم است
زبان با طمع گر ندارد زبان / فگنده از چه حرف طلب از میان
بیا ساقی ای آرزو دست تو / فقیر و غنی چشم بر دست تو
بمائی برا تا سهائی کنم / بشاهی نشین تا گدائی کنم

بظاهر از روی استغنا لب بطلب کشودن و در باطن بهایان نه خود ممنون کرد

ز دریادلان سائلان طرف خویش / نه بندند جز در خور ظرف خویش
نیاید خور از نور بخشی به تنگ / چه حیثیت مکن روزن خانه تنگ
نجویند طوبی ثمر طبع پست / گشاده چو دامن مکن غنچه دست
بحمد الله از جود شاه جهان / ز گم گشته طوبی گیاه جهان ق
چنان برده بی شهرگی شهر جیب / که سائل به دامن کند زر به جیب
طلب در زبانها معطل شده است / گرفتن بدادن مبدل شده است
باقلیم آبادی آورده روی / همان کان خرابست و بخت عدوی
بی فاقه کوچ از روا و زدند / کهن مفلسان بر زر نو زدند
ضرورت بر افتاده از روزگار / همین جان ضرورست بهر نثار
زمان هر زبان آتش تقاضا کند / که دل هر چه خواهد تمنا کند
چنان در دهش جود دست ابرام کرد / که می بایدم صد طمع وام کرد
بدزدای طمع دوش از زیر بار / که حیثیت ترکن که افتاده کار
ندانم چه خواهم همه چیز هست / مگر اگر باید هم نیز هست
گرفت از دهی بکار و بارم رواج / که دارند شهری بمن احتیاج
شد آن ده مقرر به تشریف من / که در خوش قماشی است تشریف من
بتعظیم او بدره زانو زند / که در نفع بر شهر پهلو زند

۱۳۱

خواهم آن

ز آن شاه ده وارم از لطف شاه | که یاد آرم از شهر خود هیچگاه
گشتم از سلیمانیت جا بجا | سر زینگا شتن بروی هوا
از آن مسکنم گو چه حشمت | که دروازه کشور دولت
گرفتم از آن ساحل اعتبار | که کشتی است در لجه روزگار
رسیمین تنی طفل فکرم بناز | کند پای در مهد زرین دراز
فدای تو هر لحظه صد جان پاک | که برداری افتادگان را ز خاک
ز نقد آن که در کشاد دست | که جنس طرب در فرا دست
سمند صبا ماند اندر شگفت | ازان طرفه توسن که خواهم گرفت
که دیدست شاعر بدین کر و ساز | زبس کرد جود تو مرا بی نیاز
نکردم ز زر رات خود چنین | سخن میکنم ز اصطلاح دکن
ز اگر زر ناقه باید شمرد | مرا ناقه می باید آورد و برد
بتحصیل با قلیت مقصود من | به تقریب مذکور شد این سخن
ز لب حرف خواهش برون کرده ام | بهمت طمع را زبون کرده ام
لبم کرده پشت ارچه بر هر طلب | چو رو داده رو کنم در طلب
اثر از برای دعا نطلبم | ولی چون تو خواهی چرا نطلبم
ندارد دلم گرچه کار احتیاج | بلطف تو دارم هزار احتیاج
به بالا ذر کشاد تا کاستن | نمی ورزم اهمال در خواستن
بدر ریزه بر خویش منت نهم | بر و دوشی از تو خلعت دهم
برای تفاخر گدائی کنم | گدای شهم خود ستائی کنم
تو نگر دلم ناز بیشم میرسد | بیم خواهشی خواهشم میرسد
گدائی باین بی نیازی که دید | ضعیفی باین ترکتازی که دید

گدائی ز اهل سخا جسته باج | که محتاج گردیدی احتیاج
بهر در لب خاکبوسیم نیست | زبانی درین جا پابوسیم نیست
زنم کند دستانه گاه تراشش | پشیمانیم کو جگر سیخ آتشش
تب حرص تاب تلاشم نبرد | دم صرفه بهر گر معاشم نبرد
بدا حال آنکس که دارد نگاه | ز بهر سخ از بهر روزی سیاه
ننالم به تنگ اعتمادیم هست | که در جبهه و کف گشادیم هست
براحت بدل گشته رنجم تمام | ز تدبیر ای خویش گنجم تمام
نخواهم دگر کشت گرم طلب | که نگداخت حرفم ز شرم طلب
گرفتن ندانم تفاخر کجاست | توان امتحان کرد خازن کجاست
ننالم ز شیرینی زر به شور | نمیخواهم اما تو می ده بزور
نیارم گذشتن ز حق ادا | که حق ادا را نباشد قضا
نیفتند اهل طلب در تعب | اگر یاد گیرند طرز طلب
ازان توسن خواهشم کرد گرم | که بدگو نگوید گدائی نکرد
بنای طلب کرده ام پایه پست | که داند درین کار دستیم نیست
شود فوت هم سنت شاعری | کنم خویش را گر ز خواهش بری
به نخل طلب کم دهم برگ و شاخ | ولی چون گشایم دهان فراخ
دهم در یکی مصرعه تنگ جا | زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا
باین گفتگو چون نفس شد علم | به تمثیل گشت این حکایت رقم

حکایت

یکی خارکش پیر غیرت جوان | که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز روزی سرا با تلاش | میان بست در کسب وجه معاش

۱۳۴

بشهر اندر آورد باروی زرد / ز گرد بیابان بیابان گرد
به نرمی ته بارِ خارِ درشت / بخاک آشنا سینه چون خار پشت
تنی خشک چون نی ز بار تعب / سراپای تر در عرق غیر لب
به پیچاک افتاده پای توان / همیشت بروی زبان نیربان
بسرگرد سر راه بازار و کوی / بصد چشم چشمش خریدار جوی
ره از رهبر بهای بخت بلند / برآزاده مایه داری فکند
چو ضعفش قوی دید آزاد مرد / دلش آمد از مهربانی بدرد
برافروختش نور نیک اختری / بگفتش فروشی من مشتری
دعاگوی شد عاجزِ ناتوان / که خصمت سبک دور بادا گران
زخاکسترِ مطبخ جاه تو / یکی پشته باد این تل هفت تو
خورد نخل عمر عدویت تبر / بتو هیمهٔ تر فروشد اگر
ز دم گرمی پیر هیزم فروش / جوان را بدیگ سخا بخت جوش
بعزت بآن خوار گفت ای عزیز / یکی آرزو کن ازین چند چیز
غم منزل از طاقتت کرد طاق / کلیدش مهیاست ظرف طاق
وگر داغی از حسرت مرغ کبیب / بکش داغ تملیک بر افتراغ
ورت در سر افتاد سودای باغ / برو بر خور از نخل عیشش فراغ
بصحرا خوشی میش کن گله / بنه بر بره گرگ غم تله
بنعل ور نه بکشای بر خلعتی / گرامی تر از وصل مه طلعتی
وگر نه مشتی زری پنجه باز / بزورش بپیچان سر دست آز
بپرس از دلت آرزو چی دلت / که بی انتظاری شود حاصلت
ز خارکش این سخن بشنفت / گل بذله گوئیش در هم شگفت

که دل را خواهش چنین کرده سر — که در جیب خلعت کنم مشت زر
گشتم زیر ران مرکب تازه داغ — ز منزل رو دم کله زان سوی باغ
سخا پیشه از ذوق بر روی دهم — فرو ریخت از لب بلی و نعم
بگفتش چه نسبت ترا زین عطا — زیاد دست این خوش اشت پر بها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر — به یک لحظه گردید کارش دگر
سخن را چو ان سخن پیش برد — تمنای او سیلی ... برد
ولیکن شنیدم که افتخارکش — ز آزاده طبعی نشد بارکش
برد عطا یا ز روی کنار زر — در معذرت نیز چون گرد باز
نخستش بایثار بخشش سفود — که ای از کفت حاتمی پای خورد
گرم گشته دست ترا دستیار — بیا مردی خلعت آمد نهار
زمن رد ایها فضولی مبین — و گر وجه می بایدت وجه این
که دارم ز مولی نعمتی فقر نام — بسان غنا در فن خود تمام
غلط گفتم او راست عار از غنا — برین نص الفقر فخری گواه
زهی شال پوشی که چرمین لباس — سخن کرده اطلس بر آمد پلاس
به تشریف او فاقه پر دست اس — به از زر سرخ است خاک سیاه
گل ار گوش بر بند او بکشاد — نداری ز زر خویشتن را ابا
با فسانه اورود راه پیس — بهر گلشن در آمد بر آمد خلیش
ز ره جیب جانها رفو می زند — بنازم سجایی که او سینه زند
مباد دم دمی دوری از صحبتش — چگویم چها دیدم از خدمتش
ز تلقین او گشته ام آشنا — بخوشنودی و صبر و شکر و رضا
به تعلیم او گشته طبعم نفور — ز خودبینی و عجب و کبر و غرور

۱۳۵

نمیجوست چون غنچه خونی دلم | شدی گر به مشتی زری حاصلم
باین کهنه دلقم بپوشید عیب | غم خلعت نو ندارم بجیب
کفم باغ گل گشته از زخم خار | بگلگشت باغ و بهارم چکار
ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب | بگل فکر منزل ندارم در آب
به بیمار اسیم نیفتاده کار | تمناگر دیده بر من سوار
کفندار همه کرگها دست برد | ز من گوسپندی بنا رند برد
شود عاجزم صاحب تخت و تاج | اگر خواهد از من ستاند خراج
مصون از دم در سفر از خطر | نیم در حضر از کسی بر حذر
طلسمی چنان بست بی دست مزد | که کوته شد از منزلم پای دزد
در ذوق غربت بر ویم گشاد | به بیگانگی آشنائیم داد
نگردد ست مستی و شادیم | ز بی قدر بیتهای خود زاده ام
ز زر یوزه منع دلیشه ام کرد | توانگر بعجز و فقیرم کرد
نینداخت در محنت راحتم | نگهداشت از خواری عزتم
بانداشته گیر و دارم نداد | پی پاس زر طبع مارم نداد
برایم چنان پشته خار بست | کز و قیمت خرمن گل شکست
بنازم به گلزار صحرای خار | چه خار است در دیده باغ و بهار
سر پهن اخوان کرم تنگ جاست | اگر سیر چشمی بنا شد بلاست
بنزمی برم گر بغرض مجال | ببالد ز من صدر صف نعال
دم سرد خود می زند آبرو | که گر در رخ زرد رفتم از و
ز دم سکه بر رخ زر در دگر | چنین زرد و زرین نشد بهر زر
بسختی کشی گر ز رنج و عنا | پر از آبله کرده ام دست و پا

۱۳۷

زرشک کفم اشک ریزد آل — ثریا خورد در رهم خاکمال
بآیین سخت جانی که با خاره سنگ — زدم دوش در کوچهٔ نام و ننگ
بلند ار شود چوب دربان شاه — تنم کرد و از سایهٔ آن سیاه
بآئین کوزه پشتی که می بینیم — که زانو زده بر زمین نیستیم
نخفتیم بر زانو زدن عیش کس — که زانو زدن در نماز است و بس
بشیرینی زهر برد آنکه پی — ز بس تلخی شهد افتد به قی
برون شد ز دل الفت سیم و زر — کسی چون برد باد در رو بیان سر
نهادم به پشت ارچه رشته از او — عزیزم چو سیماب گشته از او
خوش آرد نگار رهوش گشته — که بر دوش خود دید از و پشته
بظاهر چنانیست احسان او — مپرس از کرمهای پنهان او
کنون داوری از تو گیرد برات — که آنکس که انیش فراق و وفا
غم رفتنش چون توانم کشید — بصد تیغ از و چون توانم برید
کشد بار مهر تو جان در تنم — منه بار تکلیف بر گردنم
نهاد آنکه دادن سزا در نهاد — مرا ناگرفتن بخاطر نهاد
چو کردی کرم زانچه اندم سخن — ز عذرم مرنج این کرم هم مکن
مرا زان طلب مدعائی نبود — تمنای باغ و سرائی نبود
بشوخی سخن هم قع از رخ کشود — جواب سوالت چنان رخ نمود
سخن را بجولان چو بندد عنان — عنان گیریش نیست حد زبان
بیا ساقی ای گلبن رنگ و بو — که هست از تو رنگینی گفتگو
از ان می که ریزد سخن بر سخن — کرم کن که گویم سخن در سخن

بشیرازه بندی نسخه تعریف سخن بارهای نفس بهم بستن
و در چهره گشائی صور معانی بر زانوی یقین هم نشستن

سخن چیست نشئه خوش این هفت خم ... کزو مست هشیار آن تشنه اشتلم
جهانیست مستانه در گفتگوی ... زخمخانه اوست این ها و هوی
زبان از سخن این چنین تازه روست ... دهان خموشی پر از گفتگوست
سخن عشق را جان بتن میکند ... همه دلبریها سخن میکند
سخن کرد روز ازل هرچه کرد ... ازو رفته انفاس عیسی بگرد
مسیح خرد گر شود ناتوان ... طبیب سخن گیردش نبض جان
سهیل سخن تافت بر روم و زنگ ... ادیم زبان یافت آب و رنگ
معانی ز الفاظ در چاه بود ... زبان در دعا چشم در راه بود
ز فریادرس جست فریادرس ... سخن برکشیدش بتار نفس
شد آن کز سواد سخن بهره ور ... بیاض دلش گفت در سحر
سخن چیست تیغ و فسانش زبان ... چه تیغی کزو تیز گردد فسان
درین نغمه کامد بکار نفس ... زبان گشته مضراب تار نفس
موظف ازو گوش شاه و گدا ... وزو در حکایت صواب و خطا
محیطی گرفته کنار انبار ... وزو تازه معنی در شاهوار
بهاری حکایات رنگین گلش ... ز هر سو زبان آوری بلبلش
گهی همدم درد مناجاتیان ... گهی همسرود خراباتیان
ز لعل یکی در شکر غوطه خوار ... بکام یکی زهر ازو هوشیار
ز سلکش گهرهای درج دهان ... ز کلکش رقمهای لوح بیان
جواهرفشان لب ز گنجوریش ... توانگر زبانها ز مزدوریش
نمایان ازو جوهر هوشها ... وزو گوهر دامن گوشها
ازو نقش ابداع را زیب طرح ... وزو دفتر متن را انشراح

١٣٩

ازو حجله فکر زیور پذیر | وزو معنی بکر داماد گیر
بحسن ادا ذره را داده مهر | فگنده بر و آسمان عشق مهر
برآورده تا دود عشقش ز خط | سیاهی نیفگنده اعنی نقط
بلفظی که زو تازگی گشته درج | بنرخ زر کهنه گردیده خرج
لب بام گردون که کام یافت | ازان نردبانی که بر بام یافت
فتاد این سپیده گوهر از آن | بموج نفس از محیط دران
چه مشکل گشا قفلها برشکافت | ز سینش کلیدی که دندانه یافت
نمیدید پشت خامی سخن گر خرد | نبردید و نیک می بود درد
زنونش مه نو خورد گوشمال | نقاطش بخوبان دهد تخم خال
بسر منزل جان نهد قدم | بتعظیم او دال دل گشت خم
بنام ایزد از شوکت و جاه او | نفسها است جاروب درگاه او
خطش ایمن از آفت شست و شو | همه سینها تخته مشق او
چو پیران کند دعوی زیرکی | بگهواره کام در کودکی
ازو یاد گیرد زبان هر زبان | نشانها کند ظاهر از بی نشان
که برداشت برقع ز رخ راز را | که انگشت بر لب زد آواز را
سوادیست در دل سویدا ازو | نهان دو عالم هویدا ازو
ازو سنبل جوبیار رقم | وزو مهره شاه مار رقم
بصد رنگ نیرنگ دیبای او | همه طولها صرف پهنای او
همه نسخها حرف این داستان | وزین چار سو نه فلک یکدکان
مهش کهربا و سهیلش عقیق | بساط جواهر که چیند طریق
به بنائی افسر دهد جا قدم | ز رنگ گل بنا کرده دیر و حرم

جهان در عرب در داوری | که آورد ایمان با و کافری
زادنی وا علی چو راند سخن | بقارون و عیسی رساند سخن
سلیمان ز مرغان با نقدر و شان | بتعلیم او یاد گیرد زبان
گهی صلصلت در وعظ چندان شود | کز و شیشهٔ توبه سندان شود
بلفظ سها گر دهد آب و تاب | درخشد در و معنی آفتاب
کشایش بهر جا دری بر کشود | کلیدش همین قفل و سواس بود
پی حلوه صفحه بر در فرسیم | بیچرخ بنان رشتهٔ دوک قلم
چو در نا نویت قلم بر کشید | صدف بر پر و بال طاوس چید
خوش آنکس که سازد ز بخت نکو | دل ساده را تختهٔ نقش او
بگوشه همه کارها چیده اند | از و گوشهٔ کاری ار دیده اند
چو تیرش شود کج ز فرزانگان | کشند تا بش از نفاس و یوانگان
کند جنگ بر صلح اگر اختیار | شود زنبرها عرصهٔ کارزار
بنرمی در آید خسک قامتش | بگرمی در آید فلک هیزمست
یکی است افسر یکی است طوق | فرو تر تلخست و برتر ز فوق
در و در جب اندیشه ز روی دست | که شیرین و تلخست و نرم و درشت
شود دگاه مقراض و که سوزن است | بدر در بدوزد چه چابک و فن است
بر آورده گر چین ابرو بقهر | ز تلخیش صد پوست افکند زهر
ور از رحمت سیر دهقان شود | جهان از جوانی گلستان شود
بصد باغبش گفت عیسی درود | ز رنگ خم کشند سرخ و زرد و کبود
چو زخم سنانش بدل جا کرد | بهر گوش توان مرهم آنرا کرد
برای حذر وار عبرت زند | اگر پیش او لاف غیرت زند

و توضیحش آن روشنی بر خط … که اندیشه اگر در پی وی نقط
با تنهامش آن تیرگی یافت راه … که انگشت در چشم خود زد نگاه
بدقت چو سازد سر انگشت بند … تواند ز هر مغز صد پوست کند
کشد چون بروی سوالی نقاب … شود خود نقابی و گوید جواب
نه تنها زبان در بیانست ازو … چه چشم چه ابرو زبانست ازو
به بیگانه خوبان زبان کرده است … چه ذوق است لیک آنکه با آن شناست
شود شیر در شکر هر مزاج … تصرف که اندر جز او در مزاج
بتان را نشیند بزیر زبان … بعاشق زند حرف لطف نهان
با رایش خود کشد پرده پیش … کند خون دل بیقراران خویش
رسوای او عقل دیوانه ایست … از و خانهٔ دل پریخانه ایست
خرد زو بدیوانگی شهره است … نهان زند از نقطه داغش سپر
نه آن یوسف است این که در آفتاب … نسازد بخون دست و تیغ خضاب
در آید چو شیرینی او بشور … کشد کوهکن راز شیرین بدوش
چو در دلبری آید دعوی زند … رقیبانه مجنون بلیلی زند
چو بر گلشن نازکی گل کند … ز افغان گل منع بلبل کند
دمد نغمهٔ نالهٔ زار … که ناهید در هم کند تار را
کند بسته از آه ریحان تر … به نکهت کند تازه جان اثر
بنشتر نشیند او را اشک تلخ … که شکر زند یاد از رشک تلخ
ز مژگان چنان گاه نشتر زند … که از بهر شوری نمک سر زند
نهد گه ز کاکل کمند بدوش … که چنبر کند بازوی عقل و هوش
چو از چشم جادو نگه او رود … با عجاز پهلو به پهلو رود

ز فردوس رویان چو بلبل شود — بدو رخ همه شعلها گل شود
ز گنج لب آورده شهد هوس — برآورد پروانه بال مگس
ندارد نمک بزم بی شور او — با فلاک اطلس دهد عور او
دلی کز وقارش سبک گشته کوه — چو کاهش بچرخ آورد از شکوه
سپهر نیست تار نفس محورش — زوال الخیالان بر اوج اخترش
سوار نیست در عرصه گاه بیان — معانی و الفاظش اندر عنان
کجا دارد آنقدر گوی زمین — که گردد چوگان او توسنی
ندارد جهان قصر رفعت بلند — که انداز دانداز همت کمند
بان پایه ایوان شان ساخته — که از عرش کرسی آن ساخته
بهر موجه صد بحر گردید صرف — چو بیرون تراویده از ظرف حرف
سویش قلم مشک تر میخورد — از و گفت طوطی شکر می خورد
بعود نفس چون بخورش دهد — به بزم فصاحت بخورش دهد
کسی دست چندین بابن میبرد — که در عرش پایه سر خود فشرد
نسیم گل این گلستان دم است — خوی جبهه فکرتش شبنم است
که دیده چنین بلبل صد بیان — که کام دهان باشدش آشیان
چو پرواز گیرد ببال نفس — بباد پرش رفته این نه قفس
ندارد زمین پایه غور او — فلک گرد دار سایه دور او
چو مینا نهد آسمان ساغر است — چو خلوت نشیند زبان در است
زبانش دم میزند حد نیست — گر هم خودش لب گشاید که چیست
فراهم شده معنی هر چه نیست — بحرف آمده دعوی هر چه هست
چو افروخت شمع شبستان کن — جهان دید چو در ابنور سخن

باین فال تا زمرگش آنجالت است | که در کارگاه وجود آلت است
ز گردون نه پایه در صدر خویش | نهد منبر خطبهٔ قدر خویش
بود باد بنیانش ولی از ثبات | بخاک قوی پایه بخشد زکات
چو زد بر سر خوان خلقت قدم | طفیلیش بودند لوح و قلم
قلم چون ازو کیمیاگر شود | سیاهیش کبریت احمر شود
چنان گشته در پای مردی علم | که از دولت التفاتش قلم

تعریف قلم

بدست سلیمان دانش عصاست | برای سر گنج فضلش اژدهاست
عجب کانچنین اژدهایی سترگ | نه پیچد سر از خط خرد و بزرگ
از آنست کام و زبانش سیاه | که نفرین کند بر بداندیش شاه
همه نامهای قبولش بداست | زبانش و اما بیانش صداست
بدو تخم حرف از نقط کشته اند | باو رشتهٔ گفتگو رشته اند
درین تخم صد از سالکان ده گوی | که از سر قدم کرده در جستجوی
نکرده کسی از عبید و خدم | چو او جفت در راه خدمت قدم
کس از سینه چاکان او بیدریغ | برغبت نیاورده سر زیر تیغ
نشیند چو بر دست گردوران | نشود تا سخن در بر بندش زبان
چو آرد بتحریر لحن صریر | زند بلبل باغ معنی صفیر
ندارد خرد نسخهٔ در نظر | که نگذشته باشد بران سر بسر
بر از مسطورش ارسطوست کم | که دارد بدستی چو افلاطون بهم
بر نقطه در هندسه چون بکار | یکی ده کند ده صد و صد هزار
بجنبش زبان آوران جمله هیچ | همه حرفها کرده انگشت پیچ
یکی در عرب دیگری در عجم | ازو راز گویند در گوش هم

ازین شمع در دودمان دوات / نویسند بر مشتعل خور برات

بشمعی گرش بر سر افراختند / زبانش فتیله چرا ساختند

به تشبیه قد بتان شد علم / بیاسود در سایهٔ او رقم

ز گردن فرازان خبر میدهد / که بر پای هر حرف سر می‌نهد

بآن دلربائی نهد گاه خال / که خط بتان را دهد گوشمال

سطور آنچنان گر مقابل کشد / که پای نگه در سلاسل کشد

حدیث تف هجرش آمد بگوش / برون از دو مغز استخوانش بجوش

زبان بر سر کار گفتن نهاد / تراود و شورش سخن از نهاد

به بازار شد تا امید سود / سراپا قدم گشت در سعی سود

نشینند چو بر دست صنعت گران / بعنبر کنند صفحه را تا نشان

نهد بر کمان شیان چون خدنگ / قلم وش شمارد چه روم و چه زنگ

بقصد رگ بسط آورد راه / ز نشتر چکانید خون سیاه

بود دنانه از زبان زیر بار / ز تار رقم بر سر او مهار

دل لفظ و معنی ازو تازه جان / زهی کعبهٔ فیض را ناودان

خراشش چو بالا بلندان بناز / بپابوس او حرفها سرفراز

زمنقارش آواز بلبل دمد / نهد بر سمن پای سنبل ز مد

رخ صفحه زد در خراشش حروف / کند تیشگی در تراشش حروف

ندیده چو او کس بعشق سخن / سراپا زبان و سراپا دهن

بعشق سخن در ازل داد خط / بران خط نهادست مهر از نقط

نشد خامه تا با سخن همزبان / نگردید بر نامه حکمت روان

نمی‌بود اگر چون سخن گوهری / نمیداشت تیغ زبان جوهری

زبان

زبان سطح میدان جولان او است
بابن نه عروس زبان زینتی است
در زیور درج روز و شب است
زبان برگ گل ستنبش گفتگو است
پی سالکان نردبان ره است
کشاده بهر کس زبانی دگر
بجولانگه طوطیش آنده کسل
فروغش ز مشکوة غزنین میدید
نشابور دکان عطاریش
شده گنجه ویران و معمور او
تابی که بر خاک شیراز است
کبابی هوس گشته در دلهوش
بشیر بیان شیرازیان را بشیر
جیان فاریابی ازو برده مرد
باهل صفاهان سپیدش شتاب
بمیخانه جام شد جرعه نوش
نظر بر چو من ناتوانی فکند
بستاق قاین فتادش عبور
چراکس نیفتد بدنبال او
ازان کرد دل تنگ تنگ تر چون
بر او کرد حسن ادا عاشقم

نفس گرم رفتار یکران او است
نفسهای غواص او قیمتی است
که در سفتن آن نفس منت است
وزان برگ گل هر رنگ و بوست
بجاهش گدا هم زبان تشنه است
نهاده بهر جا نشانی دگر
بمیدان فردوسی آورده پل
سنائی بآن روشنائی رسید
زعطار سود دکانداریش
نظامی بآن مایه گنجور اوست
دو گلدسته در گلشن از بهر اوست
که منقل بود سینه خسروش
لطفایی زخاقانی آورده پیر
که گویند در کعبه شعرش بدزد
رقم شد بکحل سپاهان گشال
زیک جرعه اش جامی آمد بجوش
نفس تافت در صید گردن کشند
ظهوری ازو کرد شهری ظهور
که پیش افتد از خود باقبال او
کز استادیش گشته استاد خویش
چه سازم نهان ملا عاشقم

١٤٥

۱۴۶

بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست
پرستار شکر تو هشیار و مست

ازان نکته پر از جامی بمن
که آیم بتعلیم خود در سخن

در شکر گزاری سخن

بشکر سخن لب کشایم نخست
که گردید ازو بهر شکستم درست

ز نورش بخورشید در سپاس
چه مشرق چه مغرب شدم روشناس

بآوازه اش کوس دولت زدم
ز رخ بازار شهرت زدم

درین انجمن کیست اهل سخن
که عشقی نورزید با شعر من

دهم جام وحدت اگر کثرت است
نهم دام کثرت اگر وحدت است

خجسته بستم قالم پر ارباب فال
که گیرند از گفته ام حسب حال

ز زر شعلگی های فکر من است
که عشاق ابرق در خرمن است

غزالان صحرای ناموس و نام
بمن از غزلهای من گشته رام

ز نظمم جنان منشیان کامگار
که بر نثر شان نثره گردد نثار

ز حرفم لب مطربان بهره مند
سر آینده از من بسا نگ بلند

مناجاتیان مدح خوان من اند
خراباتیان خود از آن من اند

نباشد دلی کز حسد شوره زار
درو بشگفانم گل صد بهار

گل و لاله ام تازه و خرم است
ز زر و بهای خود کی ده در شبنم است

ز وصف بد بهایچون نسیم خام
هوس پختن زر شمارم حرام

بسودای سنبل برد گر نفس
خم و پیچ کاکل کشیم در قفس

چو باشد ز شمشاد قد متعلیم
ببالد سرو گردنی دعویم

بمن تا غزال سخن گشت رام
ز خود مسکینم رم جو وحشی دام

حریفان و جام و می لاله زار
من و مستی از نرگس پرخمار

ازو گر کسی گشته آشفته حال / کند پشت بر روی خوبان خیال
کسی را که بنشاند از خویش دور / در خلوتش بسته بر روی حور
پری گر رسد بهر دیدن برم / ببازم بخود دکه خود دم کرده است
چو دیوانگانم ازو در سخن / ولی عقل دیوانه هر سخن
چو در خلوتم مجلس آرا شوم / نشینم چو با جمع تنها شوم
خموشم چو آیم ز گفتن بهوش / زنم جوش گفتن چو گردم خموش
دگر با کسی نیست روی سخن / تو گوئی بر و کرده پشت انجمن
گلستان و صحرائی باغ من اوست / شبستان و شمع و چراغ من اوست
جفائی چو خواهم بدادم برد / بمعشوقی خود ز یادم برد
غمی گر در آید بمغز دلم / با بش برد او دبر ون از گلم
اگر گاهی از تلخی شهد دهر / خورم غوطه در گنج محنت ز بهر
در آید بشیرینی از درم / که گیرد سراپای در شکرم
نباشد چنین گرچه شکسی است / باین چاشنی زهر چشم کسی است
ز غمهای خود گرچه میکاهدم / ز شادی ببالم که می خواهدم
نمیگردد از صحبت من ملول / ز بر کرده اش روی بد قبول
بشعریست در تربیت بستنش / خوش افتاده با شاعران صحبتش
ازو جلوهای که پنهان رسد / که جز با موزونی آن رسد
نیفگند یکبار بر ما گذار / که فکری نکردیم بهر نثار
چو از خانهٔ شاعر آید بدر / کند جلوه موزون تر از پیشتر
ازو گرچه آرند اهل کلام / همه باده در جام و شکر بکام
بمن باشدش التفاتی دگر / برائی فدا گو سیاقی دگر

خوش آن دل که جا یافت در کوی او — خوش آن جان که ره یافت بر خوی او
خوش آنانکه دارند ورد سخن — خوش آنانکه گردند گرد سخن
شبت باد خوش پشت بر خواب کن — بافسانه اش خواب خواب کن
ازو دیده داد نظاره داد — که خوابش ز بیداری آمد براد
چو مست خود است کو هشیار باش — بر او عاشق و عاشق زار باش
چو او میدهد در راحت مخواه — از و هم بال از و هم نگاه
ضرور است در عشق او زاری — که هست این نمک را جگرخواری
ضرور است پاس دل شب ضرور — بلند است شبگیر این راه دور
برائی چه پرسی ز منزل خبر — که پیمودنش میکند دورتر
درین راه افتاده سرکش براه — پس افتاد گر کرد واپس نگاه
ز کاهل تنی آبرو خاک کرد — تلاشی که گاهی عرق پاک کرد
شود قابلیت بکوشش چو یار — رود اندرین کار از پیش کار
نه پیچد ترین طرفه کین کمند — اگر سعی پست است همت بلند
مقیم سر خوان فن پروری — ندارد نصیب از سخن پروری
در قلزم سینه ریزد ز اوج — برآرد گر از لاغری شکل موج
نداند کسی غیر ارباب فکر — که چون سینه می پیچد از تاب فکر
حریفان که این می بساغر کشند — کباب از جگر در برابر کشند
ندانم درین فن که نادرتر است — که عاجزتر است آنکه قادرتر است
که دید است ازین ساده پرکارتر — که آسان ترش هست دشوارتر
درین ره ز دقت خرد گشت گیج — به بین چون نفس میخورد مار پیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن — که گم گشته صد بار در هر سخن

۱۴۹

سخن کرده رسمی دگر اختیار | خیالات رسمی نیاید بکار

درین بحر ازان در مفرسای کف | که کام نهنگش نباشد صدف

هنر کرده مزدوری این پیشه را | دل شیر می باید این بیشه را

بترس از سخن ای سخنور بترس | گرت هست صد ترس دیگر بترس

غزالیست در بیشه همدست شیر | هراسی هراسی دلیری دلیر

چو گرگشت درانده گزند سخن | نباشی اگر بره بند سخن

قوی فطرتان ازان خوانده سیر | که آگاه گردند از عجز خویش

منه سر سری پا درین شاهراه | ز خود دگر نه تاوان گردن بخواه

گرت رونق حجله فکر نیست | برو معنی بکر تو بکر نیست

قدت گر ز مشق سخن نیست دال | کجا شین شهرت نماید جمال

مجرّاست دیوان آن نکته ور | که کم کرده شیرازه شام و سحر

منه بار اشغال دیگر بدوش | فن یکفنانست ده مرده کوش

ز هر منصبی خویش را عزل کن | بجد باش و اندیشه هزل کن

برین خوان بصد کاسه خون جگر | یکی نکته رنگین کند نکته ور

تفی در جگر کش که افروز هوش | وگرنه چو خوانند خامت مجوش

چو اوراق شعر تو گردد عزیز | ببوسند دست تو اهل تمیز

گذارند ناخوانده گر بر زمین | فرو رو ز شرمندگی در زمین

ز تحسین کم گر ورا فتنی بسنج | مرو دور ز معیار از خود مرنج

بمعنی بیار ای لفظ آنچنان | که گردد ستایش ستایش کنان

اگر لفظ و معنی نظیر هم اند | بجایک اوای اسیر هم اند

تناسب بهر معنی عهد گیر | عروس جمیل و لباس حریر

چمن خیر بینا دار ازان باغبان | که پهلوی خیری نشاند ارغوان
اگر تنگ وزری ندارد حروف | ز معنی تراشی نداری وقوف
سخن تا کند سیر شهر و بلاد | قوافی زمین گیر لنگی مباد
بتکرار اگر شد مکرر ردیف | ردیف خودت کی شمارد حریف
اگر بهر لفظت بدل یافتند | بمعنی ترا گوش بر تافتند
بمعنی در آویز با رب آمدی | بیان ار نیست تاریکی
خیالات چون موخوش ست مان | که ز ژولیدگی رخ نه پیچد برات
سبینا دروی دوات آن قلم | کند و در سیه بختی افتد رقم
در آب سخن آتش تر بکار | که گرد نفس شعله موج دار
چه خواهی که شهرت بناقص کنی | زبان پرور خاص عامش کنی
ق
سیا کی زبان معرفت زای کن | درون چمن برون جمع آرای کن
بخاکش رخ آب حیوان بشوی | نهی داغ او سینه جان بشوی
کسی کو که آیینه از زنگ رست | ننالد که معنیش صورت نه بست
شود راست کار کسی زین ورق | که از صفحه سینه خواند سبق
مکن ظلم آلودگی بر مقال | لبی پاک تر جو بمغز لال
گر آلوده دارش از جای بد | نماید مثل جای کالای بد
ازان شعر خشک الحذر الحذر | که چشمی نگرداند از گریه تر
بدانکی ازان گفته گنجینه | که آهی نه انگیزد از سینه
خراش دلی جوی از مقبلی | که حرفش زند ناخنی بر دلی
جواهر شناسانه بکشا نظر | بلورست و الماس در یکدگر
بدانکونه یاقوت باید ربود | که در غیر رنگش توانی نمود

ز تحسین جهال برتابه باش — خوش آواز بیرون کرمابه باش

مگو تنگی در طبیعت نشست — ز دزد سخن کو رخ رنگ لب است

کسی اندرین شیوه دعوی رسید — که لفظش بیغما ز معنی رسد

بیک بیت دعوی مسلم بود — اگر مصرعش مصرعه هم بود

ظهوری چو دادت سخن اعتبار — تو هم بعد ازین عزت خود بدار

اسیر سخن گرد و آزاد خویش — ز شیرین میش باش فرهاد خویش

بخلوت نشین مجلس آرای باش — بسنگ سر نگردی گرانی مباش

بعزلت نشینی خوش آن قادری — که یادش کشد باز هر خاطری

بهر در تکبر ز دربان مخر — بر و چین ابروی صنوان مخر

نخواهی که عزت رود بر کران — میاور حدیث طلب در میان

بجز راه کوی قناعت مپوی — کتاب طمع پاره کن بل بشوی

بلفظ بده گر شوی نامه سای — سر انگشت با خامه در هم مخای

چراغ سخا باش کو نور باش — شب و روز از پرتوش در بیاش

سخی نیست اصلا نگویم کم است — بصد بخل جوجی است گر حاتم است

بجان بین آن وسعت همتش — خراشیده صد جا درون خستگیش

زرافشان تر از ماه خورشید گشت — در ایثار شان لرزش پنجه بیست

ز راه صبا یکطرف کش مشام — به تخصیص ناید ز باغ کرام

ز خوان سخا کس نشین نهار — به بن هر طرف منت پیشکار

ز بید حسن چون بی نیاز است — ازو میکشد عشق ناز این همه

ستانی گر از بحر یکقطره آب — بچشمی دگر بیندت از حباب

چنان باید از گرفتن ابا — که هنگام پیری نگیری عصا

بالحاح خضر آب حیوان مگیر — بهل کو برو یار دامان مگیر
بکیرندگان آنچنان کن نگاه — که از چشمت افتند خورشید و ماه
ازان بوستان میوه باد حلال — که وقت نشاندن بگیرد نهال
گرفتن خوش آید یکی جای وبس — که در حرف خواهش بگیرد نفس
بچیدن خواهش مباز این قمار — که بازی نخست اعتبار اعتبار
چنان راه سامان هر کار بود — که بیکار ماند لب عیب جوی
بهنگامهٔ شعر نازان مباش — بخواندن ز تقریب سازان مباش
به بسیار خواندن مران آن نفس — که گوش تو گوید بگوش تو بس
اگر را بحث بردان رواج — که جز شعر خواندن نباشد علاج
حکیمانه بردار خوان از میان — مبادا شود ممتلی میهمان
گر فهم که شعر است رنگ لال — خزف قدر گردد بطول مقال
شکر در حلاوت چنان دلکش است — چو جوش فزونی زند آتش است
نیوشنده باید بیان حسب جوی — که نگذاردت در زبان گفتگوی
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست — زهی عیب خواندن که خاموش نیست
نبودی اگر آب بسیار یاب — نبودی در قیمت او کم آب
چه نفرین که خواندن کند بر زبان — چو با خشک فهمان شود تر زبان
به عمر زین عروس سخن را بتر — که بر کور ذوقان شود جلوه گر
به تحسین برید زبان تا زگوش — زبان بیان کو بخواندن مکوش
گر از تر حریفان متاع تری — نکشتیت خوش نیست بی لنگری
بوسعت واز تنگ ظرفان مباش — خس شعله سر در حرفان مباش
ازین نرم چشمان بحرف محبت — نیاید جگر از تف شعله سخت

جفا دیده پیوسته فضل از فضول | نگردیده رد طعن رد از قبول
گرفتست در ظرف انبطره باغ | ز پیغاره بلبل آواز زاغ
بجز شکر زاهل تحمل خطاست | شکایت بجا نیست گر هم بجاست
پریشانی و خالی ارباب حال | ندارند از هم گزیری مثال
چنان کآب و گل را نمی لازم است | هنرپیشگان را غمی لازم است
هنر گریه در راستین آمده است | رخش پاک منکن چنین آمده است
ز اهلیت است اینچنین دل غمین | بیابی معاذ الله از عکس این
دهد گرچه در چارسوی قدر | رواج کسادی متاع هنر
که آرد به بازار از و سیم جو | که صد جا نهم خویش را در گرو
ز سیم نگسلد ربط شعر و شعور | اگر شاعری چشم بد از تو دور
بجو هر کسی از خزف کمتر است | که حیثیتش منحصر در زر است
شکر از کسان حرف شیرین سخن | ز راز دیگران وی از زرین سخن
درین عرصه بر هر چه افتد نظر | ز زرش داده فر و نمودی دگر
هنر را ولی جلوهٔ دیگر است | که بی زیب و زیور نمایان تر است
کند اغنیا گرچه عیب هنر | تو بر رغم ایشان مکن نفی زر
بد زر نگوید کس ار بخرد است | بی منصرفش گر ندانی بد است
زر و سیم تریاق زهر غم اند | وگر فاقه زخمی زند مرهم اند
بحاجت گزاری برای ملک | ز را اختران سکه شد بر فلک
شد اندر ازل قیمتی قیمتش | که گر بشکنند نشکند قیمتش
بشاطگی زشت زیبا کند | ببافندگی شال دیبا کند
کسی را که او پیش آورده است | عیوبش همه در پس پرده است

چنان کرده زرگری ساحری — که گوساله ای کرد صد سامری

خرد مانده از جبر آتش در شگفت — بنیاره سر رشته خوبان گرفت

ز طاق دل شاه عرش آستان — فتاده شکست است رنگش از آن

دل سیر چشمان شود ناشکیب — ازین شوخ چشمی قناعت فریب

دکانی است سر بسر سودای او — بانقد نقد تو نیست لالای او

نیابی متاعی درین چار سو — که صد بار نشمرده قیمت برد

جواهر که پیرایه افسر اند — بانقد روشان زر خرید زر اند

از و دل اگر ناخنی داشتی — بتار هوس عقده نگذاشتی

رود چون به بازار سوداگری — کند دیو از و سود وصل پری

از و بس تبرا تولا شده است — از و بس تقاضا مدارا شده است

سبک گشته خلقی ز تمکین او — بسا نیک بد مرده بر دین او

جهانی بدام اند از دانه اش — همه سینها کشته بتخانه اش

بدلها پراگنده تخم غرض — نشاط و طرب جوهرش را عرض

بتان را از و فرق اهل کمال — بآواز خلخال در خاک مال

نیابد بسعی مسیحا دوا — صداع هوس بطلای طلا

کنندش اگر چه ز بازوی دل — نه بیند دگر چشم غم روی دل

ولیکن چنانش بت خود مساز — که برگردد از قبله روی نماز

مرو در قفایش گدائی است این — بضبطش مکوش اژدهای است این

نزیبد بمرد از بت افتخار — بره این تفاخر بکان واگذار

برای حصولش بکوش این همه — بتحلیل فنی مجوش این همه

باسباب فانی توانگر مباش — خوش آن خواجگی بنده زر مباش

نهند گنج در سینه از مهر زر | که از اژدها نفس گردد بتر
از آن گشته بو زر عزیزی سبیل | که گردد سبیل عزیز و ذلیل
بار باب حاجت سخائی بنه | بهر دانگ گنجی ثوابی بنه
بیفشار در کوی اخلاص پا | ز زر خیزستان ز دست ریا
بهنگامه انعام انعام نیست | گواهان چه حاجت اگر وام نیست
بلی مایه داری نمایان شود | که پیدا از احسان پنهان شود
مکن ظاهر انعام و احسان خویش | خجل باش از آن نخل پنهان خویش
ز جیب با جیب وامان بده | همه زاد خود در بیابان بده
مشو آنچنان پر ز نقل امل | که نالد ز بار تو دوش اجل
به تعلیم خود داشتم گفتگوی | به تنبیه من چون سخن آورد روی
کنم ابتدا داستانی دگر | که می باید این داستانی دگر
بیا ساقی آن عقل پرور بیار | که مستش بود واعظ هوشیار
بده تا دهم پند خویش آنچنان | که حاشا اطاعت شود در زبان

خطیب سخن را بر منبر کام و زبان در بیان آوردن و بنشتر وعظ پنبهٔ غفلت از گوش هوش کشیدن

ظهوری بیا تکیه بر هوش کن | بگو راستی راستی گوش کن
در اهمال خود کو نهال تو نیست | چه اندیشه داری خیال تو چیست
ز تقصیر خود را امانی بده | دگر توبه کن یا ضمانی بده
دعا تا بکی باطنت ظاهر است | زبانت مسلمان دلت کافر است
مشخص نشد کفر و ایمان تو | دو رویی نشد روی گردان تو
بدعوی ایمان وکیل تو کیست | درین بحث عصیان دلیل تو چیست
ز فرمان بری گشته از خود بری | فرو کوب کوسی بتاعی گری

156

چرا اینهمه خود مرادی چرا ‌‌ گدا بردری کیقبادی چرا

زهی ننگ زهد و زهی ننگ عمر ‌‌ نه نهی تو نهی و نه امر ~~تو امر~~

گنه خود شد آخر ثوابی بکن ‌‌ چه باقیست با خود حسابی بکن

عرق ریزیی هست روز جزا ‌‌ گهی مصلحت بینی با حیا

ز رسوائی روز محشر بترس ‌‌ بترس ای ز خود بیحیا تر بترس

کم از هیچ و طغیان با بن طول و عرض ‌‌ گهی بادی از خجلت و زرع عرض

کم از قطره و بحر تر کشیی ‌‌ گسستی بدندان بدگوهری

بخلقت کم از پشهٔ ناتوان ‌‌ بدوشش از گنه بار پیل دمان

بیکدم کنی جمع چندان وبال ‌‌ که نتوان تلافی بصد ماه و سال

به غیبت ببندد ز چندان گناه ‌‌ که حاضر توان گشت در حشرگاه

چو میزان اعمالت آرند پیش ‌‌ هم از کم بود کم هم از بیش بیش

رخت گشته از دود عصیان چنان ‌‌ که آیینه گردد سیه تاب از آن

نکردی همه عمر یک بندگی ‌‌ خوشست از خداوند شرمندگی

به بیراه سر سوی فرس تاختی ‌‌ بصد سعی خود را پس انداختی

بچوگان شیطان دلت گشته گوی ‌‌ درین عرصه گو چون تو لاحول گوی

درین ره ز هر ماندهٔ واپسی ‌‌ برین خوان ز نوباوهٔ نورسی

پریشان شوی چون شوی جمع تر ‌‌ زهی ننگ نام نمازت مبر

گهی در رکوع تو قد کرده راست ‌‌ سجود اینچنین سرسری بد نماست

تو گر کاهلی در نماز آنچنان ‌‌ چه چلد اند لبهای الحمد خوان

بتشهد تشهد در آمیز گام ‌‌ شتاب از سلامت بحد اندر سلام

نهادی ز بس کاهلی در نهاد ‌‌ نماندست جا بهر جهد و جهاد

بوئی عزا باید اکنون بداشتن — که صعب است فردا عزا داشتن
خوشا کشتهٔ تیغ سلطان دوست — که روز عزا عید قربان اوست
برات زکات از تو دارد وصول — مگر افتدت در گرفتن قبول
ره کعبه خود جبهه فرسا شدند — جبین خدمتی داشت محراب شد
برانگیز از چشم بی نم نمی — فرو بار در هر قدم زمزمی
براه آنچنان گرم شو قطره بار — که بر شعله ریزد شرار از غبار
چنان خوی کن از شرم افعال زشت — که شوئی خط صفحهٔ سرنوشت
هوس کرده در بت پرستی تو — کنشت است در هر بن موی تو
درون شک چین و چگل دیده — زبت ها که بر طاق دل چیده
تنت در رگ و ریشه کفر نهاد — که دکان زنار تابی گشاد
گر از ظاهر خود بباطن روی — بمحشر کی از شرم حاضر شوی
بر افتاد گر گوشه از پرده ات — خجل گشته رسوائی از کرده ات
چو تو کیست در ناتمامی تمام — حرامت حلال و حلالت حرام
زپاکی درون تو گردید پاک — ندانسته لقمهٔ شبهه ناک
نیابی کس از خویشتن بیدردتر — زن است از تو در کار دین مردتر

حکایت

یکی نیک زن از یکی راد مرد — بدقت سوالی فقیهانه کرد
که بر کلبهٔ گر شبی درگذار — فتد پرتو مشعل شهریار
ز غفلت بخون دل آغشته — بریسد بدان روشنی رشته
اگر باید از بهر بعضش منخال — حرام است قیمت بر و یا حلال
نیوشنده گفت ای ورع اکتساب — بگو کیستی تا بگویم جواب

چو دنیست از عصمت گفتگو | که همشیرهٔ بشر حافی است او

چنین کرد در طی فتوی بیان | ق که رشتن بدان رشتهٔ ریسمان

حلالست بر غیر امثال تو | حرام است بر تو خوشا حال تو

کسانیکه شد رشته یافتند | ز اندیشه رگهای جان تافتند

نصیب کسی گشت این نقد | که دیدست در هر نظر صد نظر

بآن کس که کار است از این نگار | گداز است زرهای کامل عیار

درختان فراوان بطرف چمن | خورد سرو تن زخم پیراستن

بمکتب جگر گوشگان گریه‌مند | غلامان به بازار و گوهر به چند

کشندبران شنبه تب داغ | دل لاله‌شان هست زین غم فراغ

ظهوری در عشق نشانیت نیست | بزندان تن بوستانیت نیست

دل از غم چرا نیست خون در برت | که بگذشته اینچنین خود سرت

بداغی غم سینه ریش خور | همه گشته و غوطه در نیش خور

غمی سود کن می توانی هنوز | نه آنقدر بار زیانی هنوز

بفضلش بجو عیب کن ای ابوالفضول | هنوزت نصیب است عیب از قبول

بشیری بزن آی از روبهی | بلندست فطرت مکن کوتهی

بملک طبیعت ز دزدی چه ایمن شوی | توان نیک شد بد چرا می‌شوی

دم از خود دزدی خود خسیسی | بدان گوهر خود نفیسی بس

پی سیر در خویش دوری مکن | بیک در دمخروش غوری بکن

طلب کن ز خود هر چه می بایدت | بر این تخته داوی که می آیدت

ندارد خبر عقل دیوانه ات | درون دل نهان یار در خانه ات

نمی‌مست و هشیار در ظرف نیست | لب یار و اغیار در حرف نیست

کسی از تو [illegible] قدم پیش نیست | قدم پیش نه یکقدم بیش نیست

بصحرا اگر خود گذشتن خرام | دو عالم برادر ته نیم گام

ز ثقل خود ار هست گران محملی | سبک بگذر از خود که در منزلی

سبکی پی بریدن پی کار جان | کشیدند دوش از ته بار جان

چرا خود تو از خود سخن میکنی | که حمالی خویشتن میکنی

مجرد تر از جان توان زیستن | تقید تر اگر خود خیال تن

اگر سالکی خار از پا مکش | بر آسای تشویش بیجا مکش

ز هر موی پای دگر بر تراش | بهر گام در خاک کن صد تلاش

تلاشی بزودی مگو دیر شد | زبردست زی نفس اگر زیر شد

حصاریکه نفس تو بر روی ساخت | بسرکوب همت توان پست ساخت

نه غافل از عشوهای جهان | نصیبت نشود غفلت آگهان

اگر غافل از خود شوی آگهی | وگر ره بخود گم کنی بر رهی

چو داری بخلوت نشینی سری | فرو کن بسر وی خود اول دری

تمنا بر آورد از سینه گرد | بعزلت توان عزل این سخنه کرد

بوحدت کسی عرض اشیا گرفت | که چون مردمک خانه تنها گرفت

کسی تحصل دولت ز بیغرضه برد | که دانسته از خویش بازی بخورد

بلندست مطلب تو و قعر چاه | نزد بر در چرخ اگر حلقه آه

از آن گرم تر بایدت آه سرد | که تر خنده در لب آن خشک کرد

ز انفاس طیب اثر ندروی | گر از سینه داغ جگر ندروی

بکسب تف دل دماغی بسوز | همه گر بیاز بیست داغی بسوز

ز غم سیر ست چند شرمی بداغ | بار دغ آهی در دغی بر آر

١٥٩

دلت لاغر است و تمنا سمین / چه میوه دمی بود [illegible] این
شکیبائی ناشکیبان خوش است / جگر زای [illegible] زبیان خوش است
که ایمن تر آنکس که ترسان تر است / که معمور [illegible] ویران تر است
مصون از دریدن بآن جیب ها / که دوزد رفوگر بر آن عیب ها
خرابی عمارت کند سینه را / محبت ز بن برکند کینه را
بحرف محبت زبان بلبل است / ببوی محبت نفس سنبل است
که شد محو در لذت این شکر / که شیرین نگردید در نیشکر
خوشت دل اگر درج این گوهر است / خوشت سینه گر برج این اختر است
بجوی از محبت دل آرای تر / مدان از عداوت جگرخای تر
برائی تو در جام شهد وفاق / تو بیموده در کام زهر نفاق
ز بس کرده نقش دنی سرگشت / شرار شرارت جهد ز انگشت
بر فی توان شست از آنسوی / بآب گر اندرون را بشوی
بچین نیزه خوان سخنی کشان / که بر مغز پهلو زند استخوان
بصد بند آزادیت مبتلا است / قوی حرص را ضعف همت بلا است
نه دل ماند در سینه ات نی جگر / چرا می هراسی ز فقر اینقدر

حکایت

به تنبیه از فقر لرزنده / چه نو گفت روزی کهن رنده
که تا کار و بار تو یابد رواج / چنان از خدا ترس کز احتیاج
ز فقر آنچنانست این اجتناب / که لب تشنه از خضر نستاند آب
بجز فقر کارت کفایت که کرد / ترا جز قناعت رعایت که کرد
بدار از شکوهی قرارت دهند / چو در صفحه فقر بارت دهند
قناعت که از خاکروبان او / کمین بخشش گوهر آبروست

... ابن ... شید ... همی — که طی کرد در هر قدم عالمی

چو ... فاقه ... کنی — کر آرند رخش غنائی کنی

غنا زانکه بندی سر خوان اوست — گل فرق عزت ز بستان اوست

کسی انجمن فروچراغش ... — بگلشن به پنهان خار ستانش منه

بخورشید اطلس شانش دهند — بخورشید آب از سفالش دهند

بزرگست نامش بخرد بی ... — مصفاست جامش بدر دی مخر

ز پیرایگان هست انعام فقر — زبان خوش آمد کن بس بر نام فقر

بکبر آفرینان تملق بس است — بپرس از تجرد تعلق بس است

خور و خواب تا کی بخجل ... — بهل خوی و طبع بهیمی بهل

کمال تو گر دیده نقصان تو — گریزی که نیست تا وان او

ز رستم بنام آوری برسر آی — بیا مردی روز با خود بر آی

جوانانه پیرانه سر پا منه — بطفلان دگر خویش او ادب ده

چنین از چه در سر هوا میروی — نگر گشته عزلت کجا میروی

ز نامحرمان گاه چشمی بپوش — حیا گرچه عنقاست بختی بکوش

نگاهت چه سود است اگر دیدها — نگه نیست چشم تر آید بها

همائی نگه بود درخشنده — به تیر نگه ات ز ... شد تیره تر

نگه را تو خود بد برآورده — مجو راستی زو که بخش کرده

قدت خم شد و کجروی ها بجاست — بدو رخ نگاهت چه افتاده است راست

نگاهت نتاب کمر باز پیچ — عنان کجروی نظر باز پیچ

مبین سرمه چشمهای سیاه — بکش پرده عصمتی بر نگاه

حکایت

چو منصور سر برد بالای دار … چنین گفت با من برهم پایدار

که در کودکی در رهی از زنی … زبان می‌شنیدم سخن کردنی

نظاره دیدم سبالا دلیر … بگفتا ره ما چشم اکنون بزیر

ورع دستگاهان تقوی پناه … نگاه اینچنین داشتندی نگاه

بنا کوئی خود چه راهی زدند … که داری برای نگاهی زدند

چنین بود تقوی ازین پیشتر … منم زاهد اکنون که خاکم بسر

اگر سطح دارست گر قعر چاه … بنامحرمانست روی نگاه

بدادم در آورد بیداد چشم … خرابست دل از آفت باد چشم

کند گرچه طوفان بدامان تر … به بیگانه دیدن شود تشنه تر

بمژگان بآن دیدها میخ دوز … که باشد به برق نگه شرم سوز

ورع زود صحرانوردی کند … نگه گر چنین کوچه گردی کند

دل از خود بشیری دمی دم زند … گر آهو نگاهان نگه رم زند

رمی خورده ره همه پای سپوی … جواب نگاه غزالان ملوی

مبادا رنداه ره بر اهیت … درازست طومار کوتاهیت

نشستی دل از لوث زرق و فسون … مطابق نکردی درون و برون

بسامان نشد کار و بار دلت … نشد غارتی خانه دار دلت

دلی داشتی رشک خورشید و ماه … شد از پهلوت ننگ سنگ سیاه

چها بر سرش آمد از جهل تو … کجا نالم از نفس نااهل تو

کس از خودسران جز تو نامنفعل … بااین خودسری بر بنا ورده دل

ز رغبت به بیزارکیش برده … زیاری باغیار کیشش برده

گلی بود از ننگش انداختی … بآن نام دو ننگش انداختی

سله ای مردمانی که زدار … استاده بودند ۱۲

ای بار وجود آن ناموری ۱۲

ز خمخانه [illegible] ایاغی نزد — به پروانگی بر چراغی نزد
بیاد [illegible] گریبان نزد — ز جیب تو چاکی بدامان نزد
به پیوند اصلاح تارکی نکرد — همه عمر در کار وکاری نکرد
گرش قرعه افتاد [illegible] غنچگی — گلش رفت بر باد در غنچگی
با بینگی کند دلی بر کشید — ولیکن ندید انچه بایست دید
چنین جا که گلشن توان ساختش — تف حرص گلخن چسان ساختش
در و قابلیت چو نم در گلست — در ایغام بینش ناقابل است
نگین سلیمان است بیرنگ و بو — چه حاصل که افتاد در دست او
در آب بن لطافت نیرنگ و هست — که با هر چه امیخت همرنگ و است
سرشتند هر خوبیش در سرشت — بآرایش بست زنگونه بهشت
توان اد بپرداز جام جمش — نداز از سفال گدایان کمش
فروغی که شد طور را سینه در — بجیب سویدا فرو برده سر
کسی کو که دل اچنان دل دهد — که بر حلق جان تیغ بسمل نهد
دل از ظلمت سینه شد زنگبار — درین تیره گل خاور آئی بکار
غم جان مخور بر سر دل بلیز — با بی و خاکی با این گل بامیز
صفا کاری سینه تیره کن — در آیینه دیده خیره کن
ز ضبط غمی صرفه بین نیستی — از آن خائنانی امین نیستی
چو یادش قضا جا بجامی نهاد — نکردند بر خاطرت اعتماد
رگت نیست تا نشتری دهم — شکست است بالت کر اپر دهم
تو نی شست منت دشمن خود مگیر — گریبان مدر دامن خود مگیر
با کراه بر گشتی از راه دیر — عجب گر توان بدن از کعبه خیر

١٦٣

غمش نیست گر زاد راه حرم | حرام است بر سینهٔ او حرم
ز طوف حرم محرم گشته | غلط کرده [illegible] گشته
نگردد دوا نقد گنجینه‌ات | که دردی به پیچید در سینه‌ات
دلت کی بباد هوا بشگفد | نشد از نمی غنچه تا بشگفد
شد از نسخه پیداز این طرف کاخ | علاج دل تنگ در دو فراخ
بخوابی توان پس شبهای درد | که بیدار گرد ز غوغای درد
نخیزد از این شعله جوش تمام | معاذالله از پختگیهای خام
تمنای ژولیده موئی مکن | نداری اگر شانه کش خاربن
مجو از نفس عطر عود اثر | بخورش ندادی بدود جگر
قوی گشته در دست دوائی بجز | ز هستی فروشان فنائی بجز
ز افتادگان پا مردی طلب | ز تونالکان کهنه دردی طلب
به آتش زبانی تفی بر لب آر | به زنجیر خائی کفی بر لب آر
پی عهد دستی بدستی بده | ز دستانه خود در اشکستی بده
رهی پیش خود نه که سالک شوی | غمی ملک خود کن که مالک شوی
دل از جمله بگسل به پیوند او | بصد بنده می باش در بند او

حکایت

ز انبه درستان هندوستان | یکی شد چنین محفظ دوستان
که هندو زنی آبکش چون شجر | ببرد آب از ان دستها بخیر
بدست توجه گر فتست چیست | شود دیگر نه کار شکستن درست
توجه بحق گر نباشد چنین | شود آب و ننگ روی زمین
مکن رنگ خاطر تماشای غیر | ز دیدن بدر چین تماشای غیر

بسر بند و بپا بند تدبیر ها
براو بند خود را بزنجیر ها

غمش از دمت سلسله تاثیر کرد
که در خدمت ناله تقصیر کرد

خوش آنکس که دارد دل ناله زیب
دریغ از زبان نغمه داوش فریب

برای جگر بی نبردی چراغ
که از سینه داغان نکردی سراغ

چو نزد داو تیغ غمش باختی
که صد جای کردن بهم راست ختی

بی هیچ حرفش لبی رهین کن
زهی تنگ داغش دلی بهین کن

به تنگی نشستی بی رهین خوان
بیادی نشد خاطرت میهمان

نکردی باندوه و غم دوستی
که مغز تعیش کند پوستی

زداغی جگر سینه تابی نکرد
نفس ناله انتخابی نکرد

نسفت ادلب دربی ناله
نکند از جگر گریه برکاله

پریشانی فکر حالت نکرد
بشوخی غمی خبر رسالت نکرد

درت درج خلوت نشینی نیافت
میت صافی از معنی نیافت

زرفتی زگرد تمنا دلت
نشد خشک آب هوا در گلت

بحرفی زبان ارجمندی نکرد
بسوی نفس نافه بندی نکرد

نگاهت نشد شعله از تاب اشک
شبی تر نکردی به مهتاب اشک

به عشق دل زنده نگریستی
برای لب خنده نگریستی

نفس از تفی شعله خواری نکرد
نمی دین را دجله کاری نکرد

نشد دیدها پایمالی نمی
نداری ازین خشک نی تر غمی

تفی صرف این سینه سرد کن
نمی وقف این چشم پرگرد کن

خراشت درونی برافغان کمار
نمی عارت کن بمژگان سیار

بخیلی چه ورزی باین اشک شور
دراو در محیط کرم را بشور

جگر را بغم آنقدر وا گداز | که خونش شود آب تاک گریه‌ساز

درون کش بمغز جگر صافیی | ندارد در آن شست شفافیی

زشوری نگردی جگر را فگار | ازین گریهٔ بی نمک شرم دار

برای نثارش در دیده‌ست | بهمان خنده گر گریه بی جوهرست

چو سوزند بیشک بریزان سپند | نیاید گرت گریه باری بخند

مده گریه را پیش هنگامه روی | مجو خیر در شهرت شهر و کوی

زشهر آبرون گریه در خاک کن | بدامان صحرا رخت پاک کن

بران گریه پرداز بر سست شک | که اشک از رخش پاک گردد باشک

ازان پیر خندید صبح طرب | که چون طفل در گریه برچید لب

زمژگان بریز آنقدر خون ناب | که گردد زمین لعل تر تا بتاب

نداری دفین آتشی در جگر | که دودش کند چشمت از گریه تر

پی اشک غم پلک بر هم فشار | بپیازی درین چشم بی نم فشار

خوشا مستی گریه شورت کجاست | گزک گیری اشک شورت کجاست

نشیند در گریه چون دیگران | تو میخند بر خویشتن همچنان

رخت را که گم گشته در صد غبار | نشسته بیک گریهٔ آبدار

زمژگان بیاویز تسبیح اشک | که ذکر تو آرد ملک را برشک

نشد محو کام تو زهری ابلیس | نشد عقد اشک تو آهی بریس

طلب پست و ایوان مطلب بلند | مگر آه حسرت رساند کمند

دریغا که بازوی انداز نیست | نفس را بلندی اوج پرواز نیست

نداند ره صبح شامت بگوش | نداری اگر راه مشعل بدوش

زغمش کرده صیقل گرانمایه تیغ | ولی قیمتی نیست خونت دریغ

نرفتی ز تخویف نفس دغل | جزای غنیمت بجنگ اجل
ز مردی چه بی بهره افتاده | جگرخور که بی زهره افتاده
نیفتاده پیش از پشه | به شیری نگر دیده بیشه
نیاید ز صد دشمن این دشمنی | که در دوستی کرده نفس دنی
ازین غم بزندان بعدی اسیر | که دارد فلان قرب میر و وزیر
اگر علم غفلت سبق نیستت | چرا رشک بر قرب حق نیستت
ز آینده و رفته بگسل مقال | بتاراج غفلت مده نقد حال
دلت تفته ماهی است در پیچ و تاب | بیاد حقش جلوه فرما در آب
برآرد همای دل از شعله بال | نباشد اگر ماهی این زلال
زیادش شوی غافل از یکنفس | شکارت کند ریو دیو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست | سوی رود شد دست گویی بدست
شکاری که کردی سپردی بکود | روان می فگندیش در دوش رود
پدر روجه پرسید ازو در جواب | چنین تر زبان شد که ماهی در آب
چو از حق شود غافل افتد بدام | چنین طعمه هست بر ما حرام
کسانیکه با خویش آورده اند | هم از کودکی بالغی کرده اند
بغافل مباشید هم مرز و بوم | جدائی جدائی که شوم است شوم
می غفلت از جام کس درنباد | چنین ننگ از نام کس دور باد
درختیست غفلت برش مرگ دل | به پیوند غافل مکن ترک دل
ز افسانه غافلان سر بتاب | که بیدار نیست می نهند سر بخواب
ازین پیشتر راه غفلت مپوی | رخ عذر از اشک خجلت بشوی

ولی خواهی از صبح بیدارتر / ترا شام برداشت خواب سحر

در اوقات خویش ار برفتی رقیق / سحر زیستم کرده دلها دقیق

گزیده است مارت بلی مهره رو / بمهر عداوت کسان شهره شو

به نیش حسد جانت افگار چند / درونت پر از عقرب و مار چند

زبانی چو زنبور سر داده / بهر نیش صد ریش در داده

مکن دل خراشی بحرف درشت / دمت را برون آر سوهان زشت

بخلق جهان تازه روای بیش / برآ شاد با خواجه تاشان خویش

دلت تنگ و در کینه این وسعتش / مترس از حسد وای بر رجعتش

زنی طبع پست و نفاق بلند / گزندی نیابی بسوزان سپند

ز حلمت سبک گشتنی لشکری / خرانیست خلقت بخس پروری

گر این ست خوی خشن وای تو / بر دستال ناموس و سیمای تو

نباید تعدی گران اینقدر / که از بار پاداش بازی کمر

نگردد مکافات فوت از زمان / چنین را چنین و چنان را چنان

گهی کر بحنظل گزیدن روی / مهیای شکر چشیدن شوی

حکایت

گلی روزی از باغ کون و فساد / بدست یکی ز اهل عرفان فتاد

روان از غم پای بند زار / که زخمیش می بینم از نوک خار

اگر سود کاری زیان ندروی / به بین چیست تخمت خزان بدروی

نمی گویدت نیک بد کو بجاست / اگر کج نباشی نه کجی زراست

دل از توبه ات شمه ذکر کرد / پشیمانی بایدت فکر کرد

میان گیر هر توبه ات صد شکست / کمر شان مگر دست عهد توبت

۱۶۹

چو زهر تو شد توبه هر دم مچش
نه مرد این کار زحمت مکش

سر و توبه از توبه مردانه کن
سر عذر زان سیرلی شانه کن

با فساد طبع مرض خیز تو
ز پرهیزگاریست پرهیز تو

تلافی گر این است در زندگی
چنان صرفه نیست در زندگی

نداری سری با ندامت دریغ
ببیک لک زبان تا قیامت دریغ

بر دهر داین کار که کار گره
نداری هنر نام اجرت مبر

گذشتی ز پیری جوانی که چه
بهیچ این همه جمله دانی که چه

تمنا بحسرت مبدل خوش است
طرب محمل و غم مفصل خوش است

به تفصیل شرار زروا مرس
بموی بتان موبمو وا مرس

ز خال بتان داغ خرمن مکن
خم زلف شان طوق گردن مکن

شکر ریزئی گوشه لب مفهم
صفا خیزی موج غبغب مفهم

سیاه است روزت ز چشم سیاه
چه بینی بسنبران رنگین نگاه

بآزاده طبعی اسیری خوش است
ز درد کمر رخ ز زیری خوش است

ندارد دلت ناله در عزا
زبانی ز سودای دردت مباد

نگوید زبانت مضی ما مضی
که دار دلبی نالهای قضا

ز خامی بجوشیده آن کرم کوش
که از سر بدر رفته صد ره بجوش

سمن زار جان پروری خرم است
شرار تف دل اگر شبنم است

بباغ درون از سموم نفس
اثر دسته بند دگل تازه بس

که از غم بی غشی واجب است
خس آمد غرض آتشی واجب است

دلم شمع خیزی بجا بر فروخت
که اخلاص از پرتو آن نسوخت

طبیعت بفکر ریا آشنا است
کنم گر ریائی تخلص بجاست

زیاران بغیری نپرداختست | کز افعال من کار خود ساختست
چنان با کجی طبع من گشته است | که هر راستم در نظر کج نماست
چنانم ز گند طمع در فراغ | که گیرم ز عطر قناعت دماغ
بخفاش گفتند کای بی حجاب | برون آی در روز داد این جواب
که بر بر تو ظلمتم دیده دوز | ندارم نگه پیش پای روز
ز خفاشی اکنون منم در حجاب | که بگزیده ام سایه بر آفتاب
شدم خود دلم و ظلمتم کم نشد | شبم سرمهٔ چشم انجم نشد
ز بس تیرگی در رگ و ریشه ام | جهد ظلمتی برق اندیشه ام
بتاریک جانان رسیدم شبی | سیه دلتر از خود ندیدم کسی
زهی ضرب تیغ مسلمانیم | که زخمی نشد کفر پنهانیم
نشد زشتی صرف در کرده ام | که در حشر آرند بی پرده ام
مدان راد طبعم بخیلم بخیل | مخوان باد دستم بخیلم بخیل
گل از آب تر رویم همه خاک کوی | حیا را چو من کس نفرسوده روی
ز صبح دلم جلوه گر تیرگی | نظر کرده دیده ام خیرگی
بظاهر روان با مجره روان | بباطن بهوس کاروان کاروان
بناقص عیاری زر غشم | ز افسردگی گرم تر آتشم
بخاکستری توده شد جان و دل | همان آتش خامیم مشتعل
بیا ساقی آن آتشین جام را | که سازد نفس پخته تر خام را
بمن ده که خام است حاجات من | ضرور است جوش مناجات من

تجلی ضمیر علم طور مناجات برافروختن و بشعلهٔ تقصیر در کورهٔ عرض حاجات گداختن

خدایا نیامد ز من بندگی | کریمی به بخشش بشرمندگی
نیارم که با اینهمه مدعا | ز زیرلب آرم ببالا دعا
ز خجلت زبان بیان گشته لال | بطول سخن چون دهم عرض حال
زبانم شود از سخن خوانسیم | خس خود کنم گر شمن خوانسیم
سخن از خجالت نمی آیدم | بده بی سخن هرچه می بایدم
تف سینه بخش و سوز دلی | ز خود غیبتی و حضور دلی
لب و کامی از ناله زار پر | دل و جانی از درد صد بار پر
بچشمم ندیدن نظر بازیی | بپای نشستن فلک تازیی
شرابی که پرهیزگاران خورند | گدازی که کامل عیاران خورند
گدازی که در هم گدازد نفس | نهیبی که زنگی ببازد هوس
توانائی ناتوانیم ده | زبان دانی بی زبانیم ده
فسانی پی تیغ قطع طمع | که در سینه من بست نطع طمع
بمن بخش از بیم بخش مرا | مده بی لجام آب رخش مرا
مکن کار با من بعدل ای کریم | تفضل تفضل رحیمی رحیم
گرانست بار امانت گران | ضعیفم ضعیف الامان الامان
مکن حمله ام آنچه من گشته ام | مکن توشه ام آنچه من کشته ام
منه نامه سوختن بر کفم | که از آتش آتشت در تفم
بشویانیم گر بهفتاد آب | ز آتش دهد شعله اجتناب
فرو رفته ام در خلاب خودی | برون آرم از پیچ و تاب خودی
به بند رهائی در آور مرا | برائی خود از خود برآور مرا
چه می آید از طاعت ظاهرم | در اندیشه ساعت آخرم
یکی را دوانی بدیر از حرم | یکی را نمائی صمد در صنم

۱۷۱

یکی را بصد حسن خوبی کنی
بمنزل ره دیگری طی کنی

شد از نیش این نکته دلها فگار
که آخر در آول چه دادی قرار

قضا نیک و بد بر سر من نوشت
بکن پاک فرد گنهای زشت

نیایم بصد دوزخ اندر فغان
ز حرمان اگر سوزیم الامان

دل از خلد رضوان نیاسایدم
بهشت رضای تو می بایدم

چو بر رخش عصیان شوم خودفگن
عنانم بدست کرم باز ران

ز بیهوده گردی مرا بگذران
بلائیست معد و شی خودسران

طریق رضای تو بیهوده باد
وگرنه قدم نبود فرسوده باد

برایت نباشد اگر استماع
مباد استماع آله انتفاع

بقطع زبانم مگردان خضاب
دم گزلک گفت ناصواب

چو بینی ستم سیر و در بر لبم
بگنجی نشان گفتگو در لبم

بآن چاشنی از لبم کش سخن
که نقلش شود نقل هر انجمن

بگفتن بیارای کام مرا
که در هم نه پیچد نام مرا

صبوری کرامت کن آنگاه درد
که سیر بخند از ناله ناگاه درد

نه آن درد دم اندر رگ و پی بران
که پنهان برد ناله ام پی بران

نه بیغوله مخشم کن اسیر
نیم مرد غمهای هنگامه گیر

بآن سرمه نه منتم بر نظر
که غیر تو نماید م در نظر

نگمش در نظر سرخ و زرد هوس
ضمیرم ببفشان ز گرد هوس

قدیم است ز آتش رخان سوختن
بتو سوز دم داغهای کهن

دلم را ز سنگین دلان باز خر
که سنگ تو بر سینه کوبم مگر

ز خوبان بمشق جنون در خطم
بخط شان منه در نظر سرخطم

۱۷۳

کرم کن بگردنکشی افسری — که چون طره از طره پیچم سری
ز تاب سویش داده ام تن به تب — چه زهریست این شکر گنج لب
مرادم اسیریست طوقی فرست — بسر کاری گریه شوقی فرست
فغانی بفریاد لبها رسان — گدازی با مداد تب بارسان
دلی ده که در ناله انگیزیش — هم از شام باشد سحر خیزیش
نفس گشته ضائع بآیین دراز — گل لاله در گریه کاشتم بکار
ز داغت نشد سینه صاحب نصاب — زکات تجلی ببرد آفتاب
غمی دُر درج سویدا نه سفت — در آتش در دل به پنهانه خفت
نه شد طعمه شیر در دی ملم — که در یکدگر خاید آب و گلم
ز ضعف غمی ناله لرزی نکرد — نه در دیری سینه ورزی نکرد
بمغز جگر آتشی در نشد — نگه شعله و اشک اخگر نشد
جهان را نم دیده دریا نکرد — سرشکی بلعل در شناور نکرد
کمی کرد در قحط غم آب چشم — نشد سبز کشتی بدولاب چشم
خوش آن کز غمی روز گردد شبم — ز بسوزی مرض سوز گردد تبم
درون تاب سوزیش دل رو نهد — که صد کوره در بستر سو نهد
دل و جان بغم برگزیدن روند — رگ و پی بنشتر مکیدن روند
رود خوان راحت به یغمای من — شود مغز در استخوانهای من
برای نگه کار پیدا شود — بصد دیده محو تماشا شود
برات آورد دستینه بر درد و داغ — رود دل به تحصیل عیش و فراغ
کند قوت درد به دل فربه — نخ ناله از ضعف گردد گره
نم چشم تر جویباری شود — گل خنده در لب بهاری شود

شود توسن گریه ام بادپای — بروبی زنیدم ز مان های های
دُر و لعل تحویل مژگان کنم — کنم گریه و خویش بسامان کنم
زند چشم تر قطره در راه تو — شود گسسته شبگیری آه تو
غمت در دل شب بهم داد دل — شود زاری صبح او زار دل
بخاطر خیال تو طوفان برد — همه یاد با سیل گستان برد
زند در طلب ناله فتنه براه — بشبگیر اندوه برخیزد آه
بشدی کنم چنگ اقبال ساز — که در قصد نیازم هم آهنگ ناز
کند درد اگر قصد بیداری — کند ناله ام لابه پردازی
چه برخیزد اندوه بنشانش — طربها همه گرد گردانش
خوش آن دل که دردی خیال باشد — که طغیان تسکین دل آن باشد
کسی خار رحمت بپا در شود — که چون شاخ گل چتر بر سر شود
لب زخمهایم از آن بهم است — که زخم تو زخم ترا مرهم است
ز شور غمت چشم تر قلزم است — پی انگشت استخوان هیزم است
اگر جنت رانیایم بکار — من و دوزخ و جلوه افتخار
گنهگار درگاه غفاریم — بنازم که رسوای ستاریم
ز ستاریت پرده در شد خبر — که از پرده زنبیان افتادم بدر
بهر کس نیا هم پناهم توئی — نگاهم که تقصیر کاهم توئی
اگر از بدانم باین خوشدلم — که دارد اهم مهربانان گلیم
رسانید دل مژده بازگشت — که چون غفلتم مهلت از حد گذشت
اگر خویش اخویش محرم شوم — بیک روز رسوای عالم شوم
برآیم ازین کشتیها که پست — بسجده بلندی باین فرق پست

۱۷۴

نمیداد ار حشمت قداری بمن — نمیداشت گر در وکاری بمن
نخواهید مژگان چنین در غبار — که آخر تمی را نیاید بکار
گرفت تو در حشر دامم شگفت — که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
بحشر ار چو عفوت شود تحفه بر — کس از من نیاید گران تحفه تر
بعصیان نمیکاهد امید من — بس این مایه عیش جاوید من
بدوزخ چرا نالم از سرنوشت — گر امید در سینه دارم بهشت
بصد لب زند حرف حاشای من — که عفوت نه بخشد خطاهای من
نماندست آب روی و هنوز آبروست — زبان پر طلب سینه پر آرزوست
ز آب و گلم میدمد تا امید — نمیکردم از خویشتن نا امید
ز دردم چه پروا دوا غالبست — همه خوفم اما رجا غالبست

حکایت

بصاحبدلی گفت صاحبدلی — که این فکرم افگند در مشکلی
که از ما نیاید بجز فعل زشت — برای که حق آفرید این بهشت
دگر یک جوابش چنین داد باز — که از فکر دیگر منم در گداز
که با اینهمه جود و فضل عمیم — چه بودش غرض از وجود جحیم
چو زد از تف مغزشان سینه جوش — میانجی کنان نه دهنادی بسروش
که هست آن نخستین سخن گرچه راست — ولی آخرین قول مقبول ماست
بلی عفوش آنجا که دیوان نهد — بدی را بنیکی بمیزان نهد
گنه خواه از رحمتش رونمای — ظهوری در امیدواری فزای
مجو مزد و میباش در کار او — گلی گر توانی شدن خار او
باین جرم و عصیان تهی اعتبار — که آئیم غفاریت را بکار

ای با وجود اینهمه آلوده دامنی ۱۲ — ای می آئیم ۱۲

شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین است و اگر خود بخود در نزع افتاد این حق الیقین است ۱۲ غ

اگر مشکلی بود آسان شده است | نداریم دردی و درمان شده است

بسر سایهٔ شافع روز حشر | نه غلطیم بر شعلهٔ شور حشر

نه سوزیم لب تشنه در محشرت | که دارد چنان ساقی کوثرت

بیا ساقی آن بادهٔ بی زیان | که گردد از آن نعت سنج زبان

بده تا بچینیم گل موهبت | چو بلبل زنم غلغل منقبت

بجام گیری طبع شکر و شیر نعت و منقبت درهم آمیختن و بسر انگشت عجز و ضراعت در سلسلهٔ امید شفاعت آویختن

بروی زبان شد در نعت باز | زهی بخت و دولت زهی عز و ناز

ز نخل سخن پروری بر نیافت | بهر آن لب کش این گفتگو در نیافت

ز کامی که این حرف شیر بر نکرد | که از چاشنی زهر شکر نکرد

شد این طاعت از چند روزی قضا | گرفتم رضای او از قضا

رسانیده از عرشیان مژده تحت | که گویم ز سلطان معراج تخت

محمد شهنشاه خیل رسل | که جزو اند پیشش چه جزو و چه کل

درخشان در درج عبد المناف | بانگشت اعجاز شق شکاف

چراغ عرب روشن از روی او | چه ترک و چه تاجیک هندوی او

ز ابروش محراب عین الیقین | ز گیسوش اسباب حبل المتین

ز قدرش بهم چرخ والا نسب | ز قوسش دم صبح روشن لقب

فلک بار زو رایش در شبنمی | فصیحان ز غوغاش در ابکمی

نفس عرشی از حرف معراج او | نقط جوهری از در تاج او

ز رخشش النگ فلک سبز بوم | ز میخ سمش چشمه سار نجوم

بمیدان پیکار جمّازه رخش | عروس ظفر را ز خون غازه بخش

در انهار شریان زلال روان | ز سر چشمهٔ میم نامش روان

ملک آشیان گوشه بام او | سحر آستان کلبهٔ شام او
بجاروبی حجله اش لف حور | فشانیدن بر ماه و خور عطر نور
خوی چهره افشاند بر خاک کوی | سر از خاک برزد گل آبروی
ز لعلش سخن عقدهٔ خود گشود | فصاحت ازو جوهر خود نمود
گل باغ رضوان خس کوی او | ختن نافه چین از خم موی او
ز دیبای زیبای ارباب جاه | به پشمینه مسکنت باج خواه
گل خواجگی خار درویشیش | بنازم بگلزار درویشیش
ز فقرش سپهر گوشه در افتخار | چو سلمان سلیمان منش صد هزار
ز تحت جگر ریزش ابر او | صد ایوب حیران یک صبر او
ز لالای او عرش را گوشوار | ز داماد او شرع را افتخار
ره شرع او برد ارباب شطح | بنا یکی خط و پهنای سطح
نیفتد ز شرعش کشتی گر براه | مسطح شود راهش از قعر چاه
جهان زو جهان پر ز تحقیق شد | که انکار همکار تصدیق شد
چو شیرازه شد نسخه دعویش | دم ربط زد لفظ با معنیش
خرد کاسمان می نهد سر بپاش | کند عجز کوتاهی اندر ثناش
سخن را گلی در ثنایش شگفت | نه تاب سکوتش نه یارای گفت
فقیر است و دریا و کان را گهر | یتیم است و پیر و جوان را پدر
بفرق از لعمرک سرآرنده تاج | به نعلین او تاجها داده باج
بقدرش چسان چرخ پهلو زند | که عرش آید از دور زانو زند
نمی بود اگر کحل آن خاک پا | نمیداشت چشم کواکب جلا
ز راهش خس و خار چیند بهار | که باشد گل و لاله اش در کنار

خس کویش از بهر رضوان بند — ز غیرت گلش را گریبان درند

شد از انس آن گیسوی عنبرین — صبا وحشی از سنبلستان چین

ز جامی بهشتی علم بر فراشت — که خمخانهٔ چرخ ظرفش نداشت

بصد بحث چندین نشد در گره — که گویند در نشان لبش یک بده

نگنجد درین بیشه شیر ابقه — که از خود دره حمله اوبره

قضا چون بگسترد خوان عطا — طفیلیش بودند شاه و گدا

بشاه و گدا دعوت او رسید — فقیریش خوان [illegible] کشید

به تبلیغ چون کوس شاهی نواخت — بدعوت زمه تا بماهی نواخت

بجائی که هر پا دکنجی نهاد — فراموشی امتش ره نداد

ز بیداد دست دلش غرق خون — ولی هر دلش مهربانی فزون

چنان عقده از کار دست کشاد — که دندان درین کار بر باد داد

کلید در رحمت کردگار — شد از درد دندانش دندانه دار

خوش آن شب که از مولدش نور [illegible] — علم برد در مکه بر کوه نور

چراغ رخش کرد مشعل بپای — شب از اول شام شد صبح زای

بیاید بخود از زمین و زمان — حیاتی دگر یافت کون و مکان

تم فیض در مغز اشیا شتند — ز صیت حرم تیغ بر داشتند

ز افتادن لات و عزی شکست — قضا به دل اهل انکار بست

ز کسری که در طاق کسری فتاد — جهان تیغ پایه در رستی نهاد

در دنامه اش هر که از کینه سر — جگر گوشه اش بر در سینه اش

سر از خط حکمش کسی بر گرفت — که از خصمی خود کم حسد گرفت

باو شد منسوب از روی قدر — اگر شق صدر است و گر شق بدر

١٧٩

سحابش هوادار شد در سفر — پر از سود و سوداش شد بحر و بر
قدش شاید معجزش جلوه داد — بخلخالیش نخل در پا فتاد
برقش بر افلاک فگند راه — نشانش شمش ماند بر روی ماه
زبس پایه اش چرخ را پایه نی — جهانیش در سایه و سایه نی
کجا دید کس سایهٔ آفتاب — کجا در ظلمت کجا نور ناب
از آن شمع قدش نینداخت ظل — که خورشید تابان نگردد خجل
سبک پی چنان در طلب قطره بیخت — که سایه ز فرط گرانی گریخت
چو بر توسن وحدتش هی زدند — ز همراهیش سایه را پی زدند
ز رحیم در بوتهٔ جان گداخت — بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق تهی در درون بر فروخت — که از شعلهٔ آتش درون سایه سوخت
بر او سایهٔ خود ز انگشتش نبست — بخاک از سیه بختی خود نشست
از و گر شدی سایه تشریف یاب — نشد تیره او با سر آفتاب
نرفته باو کس قدم بر قدم — نگرد دست ازین همرهی سایه هم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا — جدایی چنین باید از ماسوا
از آن هست بر خواندن افشانده دست — که ناخوانده هر خواندنی خوانده است
حقش کرده مستغنی از هر سبق — بلی بر نگرداند هرگز ورق
ز رهست این اعلمیت سبش — که عقل کل امی است در مدرسش
از آن گشته مفتون خرد بر حجب — که دارد از و بجدی در حجب
بر او گر بیاض دلش صبح داد — خطا باشد اطلاق لفظ سواد
بشق قمر شد بنانش علم — قلم گر نگردید از شق چه غم
ندانم چه بوده ست تقصیر خط — که ترکیب خط گشت زنجیر خط

حرفش نشد از نقط و اعدار | گرفت آتش حسرتش در کنار
بنانش اگر خامه را می نواخت | کلید معز در استخوان میگداخت
قلم یکزبان نامه یک رو نبود | بانگار ازان دیده بر خط کشود
بآن راستی گر گرفتی قلم | الف گشتی از دال گردی رقم
بود ختم مثل فتوت بر او | بمهر نبوت نبوت بر او
پذیرفت سامان صحف امم | نهادند چون پشت بر پشت هم
بدیوان آمرزش کردگار | ز توقیع این مهر شد مهردار
کجا این و مهر سلیمان کجا | از و اهرمن گشته فرمان روا
به بزمی که اشراف عالم نشست | مؤخر در آمد مقدم نشست
غمی نیست پیش اند اگر دیگران | به بیشی گذشتست پس دیگران
پس از جلوهٔ برگ بر میدمد | چو شب رخت بندد سحر میدمد
نه بینی که آخر دمد جوهر سپی | در قیمتی جلوه بر مشتری
دو دائره بر پیشش کم از نقطه اند | که آغاز و انجام هم نقطه اند
گل اند انبیا جمله او رنگ و بوی | زبان اند ایشان و او گفتگوی
مسیحا است در حرکهٔ لشکرش | رقم کرد مهر سوم بر دفترش
ز رویش خلیل آتشی برفروخت | که در نار نمرود آسیب سوخت
ستا کرد در بحر مهرش کلیم | که آورد از آب بیرون کلیم
سلیمان بآن شوکت و اقتدار | ز مهمانی مور او ریزه خوار
وطن کرده خواهی همسایگیش | درونی پر از حسرت ایکیش
برافروخت یوسف رخ از طلعتش | بر آورد عیسی دم از حکمتش
بلاغت ازو و فصاحت ازو | ملاحت ازو و صباحت ازو

خدائی نبودی اگر کار او | نماندی چنین گرم بازار او
از خیبر کافری بی درست | که صاحب لوایش شه صفدر است
علی ولی ابن عم نبی | که جبریل شان می نمود اجنبی
خرد کرد چون عین نامش حساب | دهان شست و لب بهفتاد آب
باین عین تازه چه اصل و چه فرع | که آغاز علم است و انجام شرع
ازین عین در کاشن روزگار | زند جوش فواره چشمه سار
همین عین بر سر طرف تافت است | که خورشید زین شرف یافت است
ازین عین خر چشم احباب دور | که گر دید ازو دیدها عین نور
مبیش چو کردون شعاع ظهور | علی کو که علوش شود حرف تو
اگر آیه انما خوانده | علی را ولی خدا خوانده
شده است از رگ و ریشه دل شیر او | که گردد دران مهر شیر خدای
دل پاک احباب از مهر او | لبالب ز نور است چون چهر او
بمهرش جلی و حلی داده اند | ولی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او | ز مقدار بیش است مقدار او
بردی و رادی سر راستان | مخالف موافق درین داستان
سپهر از بلندیش در کوتهی | غضنفر ز شیریش در روبهی
دم ذو الفقارش ضلالت زدا | جوانمردیش معنی لا فتی
زلال بقا رشحی از کوثرش | کتاب قضا فردی از دفترش
مبیّن ازو سر دین مبین | محشی ازو شرح متن یقین
خفایش ظهور و ظهورش خفا | یقینش نیفزوده کشف غطا
نمازش به برگشتن آفتاب | جهان کرده روشن بنور ثواب

زانجم بتشبیه دُرّ نجف | زمین و زمان پُر فروغ و شرف
گل بوستان شهادت بسبه | بآرایش خلد شد جلوه گر
زخون لاله سبز دین فشاند | ازو خطهٔ تا حشر رنگین بماند
شدی مسجد آباد از آب و گلش | خراب ار شدی بر سر قاتلش
ز محراب خصمش نشد پایمال | بدیوار در رفته از انفعال
ز طاعات خلق الله میزان هم | ز یک ضربت روز خندق گم است
ز رقت بشش سخن منبر بیهوش گشت | بمعراج او نردبان وش گشت
جهانگیر از احترام حرم | ز خواری با صنام بام حرم
سنانش خلش در ثریا فگند | حسامش سر کفر در پا فگند
زبان گر نمی برد نامش بکار | نمی بود باغ سخن را بهار
بهار این طراوت که در بر گرفت | ز سرچشمهٔ مهر حیدر گرفت
فلک را اگر مستی از سر است | ز خمخانهٔ ساقی کوثر است
بلند آن حبابی که تعیین شود | بهر رشتهٔ نحل شیرین شود
چو نحل توسن چرخ زرین گل است | که جولانگه صاحب دلدل است
بر رفعت زحل از همه برتر است | بنا این پایه از نسبت قنبر است
کسی از سقر گر بمقصد یا شد | ز قسّام خلد و سقر یافته
کسی شکر فتح مطالب نگفت | که از غالب کل غالب نگفت
غبار ره بوتراب آبرو است | جز این نیست گر آبرو خاک کوست
نداری قبول ار نداری قبول | که در رتبه فرد است زوج بتول
نگیرند اہل تعصب طرف | که حاصل نگردد بکسب این شرف
خدا نفس پیغمبرش خوانده است | دگر فضلیت بکس مانده است

۱۸۳

بمهرش نباشد اگر گرم گوش ‏ ‏ ‏ دل از خامی کفر افتد بجوش
رود نامش از خاطر اهل نار ‏ ‏ ‏ گزان روز محشر نسازند کار
اگر پیش کافر بری نام او ‏ ‏ ‏ رخش برفروزد در اکرام او
بر از مهر او گشته دلها تمام ‏ ‏ ‏ سند گر شود رحمت خاص و عام
بمحشر عجب گر خدای نصیر ‏ ‏ ‏ بمهرش نبخشد خطای نصیر
ز باغ دل دوستانش بهار ‏ ‏ ‏ دهد خرمی جلوه بر شاخسار
کند کام پرورده منقبت ‏ ‏ ‏ بیان منقبت شکر این موهبت
ز مهرش کسی را که دل صیقلی است ‏ ‏ ‏ کتاب خفی در سوادش جلی است
فروغ چراغ هدی چهر اوست ‏ ‏ ‏ مریض گنه را شفا مهر اوست
بدین پرورش خوان طاعت نهاد ‏ ‏ ‏ تنعم از او در ریاضت فتاد
ز اخلاص آنان در لبی نیست حرف ‏ ‏ ‏ که در طاعتش حمله گردید صرف
عروس جهان چون ندارد وفا ‏ ‏ ‏ نیاورده در عقد دادش طلاق
نباشند آنان کز و خرقه دار ‏ ‏ ‏ بهت بخیه دارند و زنار تار
چو کار شفاعت دهد انتظام ‏ ‏ ‏ بپا شد ز بیم لشکر انتقام
بساقی گری گر دهد ساغری ‏ ‏ ‏ که در هر بن مو نهد کوثری
شود طول فکر محاسنش عرض ‏ ‏ ‏ که او میر عرض است در روز عرض
ز خیلش شود جامه برکش زنیل ‏ ‏ ‏ که فرد است در عفو حق این دلیل
به بستان دل مهر آتش بکار ‏ ‏ ‏ که آری گل سرخروی ببار
به منزل بدین سعی مشکل رسی ‏ ‏ ‏ در دوست زن تا بمنزل رسی
بهر مشکلی یا علی گفته اند ‏ ‏ ‏ خفی و جلی یا علی گفته اند
مشو یا علی غافل از حال من ‏ ‏ ‏ که حرمان گرفته است دنبال من

فراقت جفا کرده و میکند — هزاران جفا کرده و میکند
مشو غافل از من که دارم دگر — رمیده دل از من چه دارم دگر
پی اشک غم آب شد خون من — بیک خنده لب نیست ممنون من
زبانم رسید جرس برگزید — گسستن بتار نفس در خزید
ز سوز درونم جگر شعله خوار — ز مهر رگم نشتر آب دار
سعادت بدندان سر انگشت من — به پشت آشنا سینه از پشت من
غزالان بدشت و در از من نزار — ز اشکم چراگاه شان شوره زار
جفای زمان صرف من شد تمام — خدا بخشدم فرصت انتقام
ستمگر فلک میکشد ناگهم — ندیداست آری در آن رگهم
گر از سرکشی های نفس حرون — به بیراهی از راه دم بیرون

ق

کنون همعنان هوس نیستم — تنم سبزه دو لی مرس نیستم
بر وبم جها از ملامت رسید — نفس تا دم آخر ندامت رسید
گر از راه عصیان رخم داشت گرد — بسر چشمه توبه دل غسل کرد
پی لعل دل سینه کاویده ام — شدم صاف از خود ترا دیده ام
ز تاب ریاضت غمم پاک سوخت — فراق استخوانم چو خاشاک سوخت
ز کاهیدنم صد بلا گو ببال — بدست فراقم عدو گوشمال
چرا جای من نیست آن آستان — چرا پای من نیست بر آسمان
چرا آه فراش آن راه نیست — چرا دیده سقای درگاه نیست
نشد تخت دل عود در مجمرت — بجاروب مژگان نرفتم درت
نشد این تف و تاب جانکاه من — که قندیل روشن کند آه من
رخم نقش پای سگانت نیافت — ز بینایی من ثریا نتافت

بسی زانکوم سود از بار سر | نشد خاک آن در ز بی عار سر
ظهوری به تقصیر خود قائل است | بخواری بدرگاهش از سائل است
خلاصم کن از ظلمت آباد هند | که ترسم دهم خاک بر باد هند
توقف نه این جا بجا کرده ام | ترحم که بر خود جفا کرده ام
بخوان و صالم صلائی بگو | صدت جان فدا یک بیائی بگو
چنانم بجذب عنایت بخواه | که بی خیر باد خود افتم براه
چو زائل سعادت شوم در نجف | به یثرب فرستم بکسب شرف
بحجاب آن بارگاهم نمای | که در آستانم نمایند جای
به منت طوق برگردنم | بران در زمین دوزکن دامنم
که رخت از زمی بر ثریا نهم | ز بس پایه بر آسمان پا نهم
زبون تمنا نباشم دگر | نیازی بهر جا نباشم دگر
کشم تیغ قطع هوس بر فسان | زنم تیر شست نفس بر کتان
به پیکار نفس اشتهی بین کنم | کمندی ز آه سحر چین کنم
چه روز و چه شب ورد انم نفس | بعطر دعائی شه داد رس
زنم کوس مدحش ببام جهان | بنامش بگیرم تمام جهان
کسی را که مهرش نباشد بسیر | بتر و تین نفرتش دوزم جگر
چو بران حسامش حسام زبان | کنم آفت گردن گردنان
پی سر خروتیش از روی ورد | بمالم بران آستان روی زرد
برانیش مدر یوزه آبروی | دهم گریه سیر بان خاک کوی
بدرس عنایتش شوم بهره ور | به بربان برم پیش سحب اثر
بملک عرب پرورانم سخن | بخوان ثنائی خدیو دکن

زبانم شد از منقبت کامگار — زنم حرف پندش نه نامدار
زنم گرد م وعظ عیسیٰ بہوش — که من نا قلم از زبان سروش
بده ساقی ای آگه از راز غیب — از آن کهنه تلخ باده صاف بی درد و عیب
که بی دهشت از گفته پاستان — بایندم ز شاه آورم داستان

خطاب بپادشاه برهان الملک

خلائق پناها جهان پرورا — سکندر سریرا قباد افسرا
بداد و دهش عالمت در دعاست — زهی موهبت داد و داد خداست
ز حکمت تو در پاس امن و خطر — مطابق نویسان قضا و قدر
شب و روز مهر و مه آیینه ساز — که نقش ضمیر تو گیرند باز
ز خوبیت جهان گشته خلد برین — چنان روی میخواست خوی چنین
بجرأت یکی قطره خاکسار — بدریا در آورده همه نثار
کی آن نور دارد چراغ سها — که خورشید بیند بآن پیش پا
خلد در دل این تیر دستی جار — که خواهد زند گل بفرق بهار
سبکتر کند کاه پر این سخن — که با کوه گوید ز تمکین سخن
بعیسی طبابت فروخطاست — کنم خویش را گر ملامت بجاست
ولی هم مراست جرمی درین — که بیند از دم مهربانی برین
ز مهرت توی گشته نامی همه — از آن هست این خود نمائی همه
چه منت که گوشی بمن میکنی — تو خود از زبانم سخن میکنی
دهد مایه دریا با بر بهار — همان خویش بر خویش ریزد نثار
ترا خود چه حاجت به پند کسی — کند حنظلت کار قند کسی
اگر نیک اگر بد بجا میکنی — صواب است اگر خود خطا میکنی

ز من این نصیحت نه از جرأتست بتقوای خلق تو ام خصلتست
که گویم بزرگان چنین گفته اند دُر پند و وعظ اینچنین سفته اند
بلی گشته رسم اینکه ارباب نظم بوعظ اندر آیند ارباب نظم
نصیحت شنیدن شعار تو باد همه بر مدارا مدار تو باد
برای خدا کوشش این نما که کار تو باشد برای خدا
کنی پیش بینی گر از دید حق رود پیش کارت بتائید حق
ز حق باشد ار خواستت خواستست با وراستی کارها راستست
گرانست بار امانت گران توانی ز حق جوی بهر توان
ترا پاسبان جهان کرده اند بافسانهٔ خواب گران کرده اند
کنند امتحانت خبردار باش به بیداری بخت بیدار باش
چنان پوی شاهانه این شاهراه که شاهانه پوئی ره حشرگاه
برابت رجوع است کار همه دلت باد در زیر بار همه
زهی کار شاهان چه صعب است کار که باشد یکی را غم صد هزار
بدستور زری بادشائی است این بلی شعبه از خدائی است این
سجود تو در فرق نزدیک و دور کمال تو ماتم زوال تو سور
نهی قهر اگر تیغ کین گر کشت توانی هزاران بیک لحظه کشت
بلطف افگنی سایه بر مرده جان بمعنی شود زنده جاودان
بعدل و ستم زخم و مرهم ز تو غم و شادی خلق عالم ز تو
فقیر و غنی میهمان تواند همه ریزه خواران خوان تواند
بآب گفت طوطی سر افشاند که شاخی بهر منزلی برفشاند
بخورشید باید رسد فیض شاخ که گردد مخاطب بظل اله

پراست از عیالت سرای جهان | معیلی معینت خدای جهان
محالست از اهل مروت محال | که فارغ نشینند ز رنج عیال
رعایا ز واهب ودایع شناس | بشکر تدین فزون کن سپاس
شبانی درین مرتع آسان منه | بخواب شبانان لب بدندان منه
نباشد چو بیدار شاه جهان | بدزدی زند خواب بر پاسبان
بغفلت بگرگ آنچه چوپان دهد | شهنشاه باید که تاوان دهد
شود دانه چون تشنه در کشت زار | نهد خرمن شکوهٔ شهریار
درین باغ از سرو بن تا گیاه | خورد آب سرچشمهٔ عدل شاه
دل تنگ باغ ار نسازی فراخ | زند سنگ بر سینه از میوه شاخ
وگر بوی صدقت نگیرد شمال | کنند نافه مغشوش ناف غزال
وراز ورفشانی کنی منع کف | شود پر ز خون اندرون صدف
زر و سیم در کان خورشید و ماه | ببالد باندازهٔ جود شاه
بدهقانی رافت شهریار | شود خم قد بید در زیر بار
باین رسم باید نمودن قیام | که قانون شود تا قیام قیام
شکست آنچه بنیاد عهد نخست | بافسون عهد تو خواهم درست
مکن با کسی عهد تا می توان | چو کردی مکن جهد تا می توان
دهی چون پی بستن عهد دست | نگیری بکف طرهٔ چون شکست
چنان شو بهنگامه وفا نذر سنج | که دانگت سکه نباید ز گنج
ره نذر و پیمان به پایان ببر | نخواهد گرت بود کاری دگر
چنان کن سلیمانی مرز و بوم | که ملک ستمکش شود ملک توم
بهم خوش برآیند خرد و بزرگ | کند بره بازی بدنبال گرگ

چو شوریده بلبل زند جوش گل — شود هر زبان همین ترگوش گل

براحت رسانی پی افسرده باش — شود روزی از فوت آزرده باش

غبار غم افتادگان را ز روی — به آب محیط تفقد بشوی

بچشم ترحم نگر در ضعیف — قوی مرحمت باش با هر ضعیف

ز آزادگان گلست خوش خوشنمامی — ز درد اسیران لب ناله زای

کند گرم خونیت از مقبلان — چو در گیری از سوز خونین دلان

ز آزاده جائی کسی در گذشت — که از مهربانی دلش خون نگشت

رخ خاکی نهادان بجو همتی — نگوید مگر آبرو همتی

چو ارباب بینش هنر بین و بس — با این تیز بینی مبین عیب کس

مبند عرض ارباب عفت مبر — که بد میدرد پرده پرده در

حکایت

شنیدم شهی از شهان یمن — نمیخواست از کشور خویش زن

که اینها امانت پروران من اند — همه دختران دختران من اند

چه زیباست از دادور دادگر — غم نام و ناموس خلق این قدر

بغارت رود عرض اهل دیار — نباشد اگر عصمت شه حصار

ندارد اگر شه صلاح و سداد — رود خاک کشور بباد فساد

علم شو بمهر و ورع پیشگان — بهر پاک ز آلوده اندیشگان

بمی گو بهر دل فتد از نهیب — چها زاده ام الخبائث چها

بجامت می تر سکاری خوشست — بلی مستی هوشیاری خوشست

ندانم که چون طبع مائل شود — بچیزی کزان عقل زائل شود

چو در یوش نشود جنس از کس — کند دیو را حور در کار کس

چه خوش نمی که بر خاک از دو چشم زند | چه سیلی که بر چهره هوش زند
وفا را ز جیب تا دامن است | حیا را از رو برق در خرمن است
سخن با چنان عزت عیب ساب | ز دیوانه و مست گردید خوار
نکش زه به مینا مخور خون جام | نشاطش دروغ است و نفعش حرام
به زهر گنه گشت تلخ این چنین | نباشد بجز توبه تریاک این
بخوشنودی حق در توبه زن | از و مست شو ساغر توبه زن
پی مژده تائبان بی نیاز | به تمثیل گشت این چنین قصه ساز

حکایت

که اندر بیابان یکی سینه ریش | اگر گم کند ناقه زاد خویش
زند آنقدر قطره در جستجوی | که گر گمکشش انجم نماند بجوی
ز تاب عطش آخر افتد بخاک | نهد نا امیدانه دل بر هلاک
رود هوش از سر چو مغزش بجوش | پس از لحظه ناگه که آید بهوش
کند جلوه گم کرده اش در نظر | که استاده نزدیک و آنقدر
که از سایه اش نیست دل در رقاب | ورز و میچکد بر لب خشکش آب
چنان خوش شود خوش شود آنچنان | کند گر یکی توبه از عاصیان
خوش آنکس که جوید رضای خدا | کند رحم بر خود برای خدا
به کامل عیاری کسی غم گداخت | که در بوته توبه درهم گداخت
رود بر دل از سر عصیان فره | نیارد اگر توبه اش در زره
شود پاک در لب سخنهای کس | اگر توبه آلوده گردد نفس
خلاصی ز سیلاب اندوه نیست | اگر توبه سنگین تر از کوه نیست
اگر بر توبه بگشاد دست شکست | که بر دل از آن صید شکستن نه بست

١٩٠

بسی توبه از شیشه نازکتر است — چو بشکست آهست پیرایه ست
دل نازک و توبه هم گوهر اند — که در پاس شان عالمی مضطر اند
بآرایش خود چو خیزد گناه — دهد زیب در دیده داد نگاه
بسر پیک توبه استوار — ز تهمت فتد چینی بند دار
ز مستان نیاید جز افعال سست — بود توبهای درستان درست
نکردی ذر توبه زانسان بنا — که تسخیرش آید ز دلو هوا
کند فخر پرهیزکاری بتو — که دارد صد اسپید واری بتو
بد و نیک از توبه تائب اند — بحق حاضر از خویشتن غائب اند
کسی کز پی توبه گردد بدهر — بملک تو پیدا شود شهر شهر
کند جلوه چون توبه پادشاه — سپاهش بود توبهای سپاه
شه از پارسا عالمی پارساست — وگرنه صواب جهانی خطاست
ثواب است کار کسان با گناه — درین مهر و غالب یک است شاه
دران شارعت کج خرامی خطاست — که شارع پی راستان کرد راست
شود لعنت ابنار از ان گشت زرع — که تخمش نپاشیده دهقان شرع
بشکرانه خم ساز در سجده پشت — که خط ره راست داری بمشت
نه جیبت نهادند سرمایه — که سودائی تست هر وایه
بده هرچه داری همه دل بتجر — جهان مزرع تست حاصل بتجر
بتیغ از نگیری جهان انتقام — چنان کن که باری بگیری بنام
بسوز آنچنان در دکن عود جود — که در چین دهد نافه نامی بدود
چنان ریز در جود احسان رقم — که پیچد از نام حاتم قلم
در گنج در هم که در هم شکست — که پیشش فلک دست بر هم نه بست

هر آنکو نیارد درت سر فرو / کند سجده ریزی اگر زر برو

جهان را بآیین مهر انور گرفت / که از شرق تا غرب در زر گرفت

بده عالمی را و به منت مده / خجل باش و بر خویش منت بنه

نباید در گنج در سیم شکست / برای گشاد دل تنگ دست

مبیناد آن پنجه خیر مند / در گنج قفل و سر کیسه بند

چو بی عیب غیر از خدا نیست کس / ترا عیب اسراف بادا و بس

ز بخشایش خواست افزون بده / اگر قطره خواهند جیحون بده

به بخشش ترازو منه بر درم / نگهدار این پله را در کرم

چو گشتند در سینه‌ها میل زر / سپر کن برای شکیل زر

بت ملک مشکل در آید بدست / نباشد اگر شاه لشکر پرست

دلیران برایت سر آسان دهند / بزرشان اگر دلبری جان دهند

کمیتی که زین زرش نیست بین / کند زانچنین سم سر خصم پهن

چو پیکان ناوک شود زرنشان / خورد از دل دشمنان کشتگان

چو دارند از پردلان زر دریغ / ندارند ایشان چرا سر دریغ

بلی تشنه خون بدخواه نیست / که سیراب از ریزش شاه نیست

عیار زر سلطنت کامل است / شهنشاه اگر عادل و باذل است

منه گوش بر ممسکان باذلی / مشو ناصر ظالمان عادلی

بکن خانه یک ستمگر ز بن / بهر کوچه صد خانه آباد کن

چو عامل کند صرفه خاطرنشان / بر آتش درین صرفه خویش دان

کند صرفه بین رتبه شاه پست / نه بیند اگر صرفه زیردست

به توفیر بگذاشت از پیر زال / منه بهر فرد اکنون زر و بال

ای تخلف ۱۲ — ای سوال ۱۲ — ای پهلوانی ۱۲ — ای سود ۱۲ — مددکار ۱۲ — صرف بیجا ۱۲ — ای بد ۱۲

ای ای اگر بریزی زر بزر ۱۲ — یعنی اورا می ۱۲ — ای با عتبار شاهی ۱۲ — ای بکرت سخاوت — یعنی در جهان — ای بخشنده ۱۲

دران خیمه آتش زند آفتاب — که ریسند زالان بعفتش طناب
عجوزی که مرغش برد بازدار — بآهی کند شاهبازان شکار
بجرواز فرمان روا بسته تنگ — چو در کاروان دزد بگشاد تنگ
پی چاه کن در ته چاه کن — سر راه زن بر سر راه زن
بعقرب نهادان مفرمای کار — که نوک قلمشان زند نیش مار
مشو غافل از حال زندانیان — منه بر سر سنگ جرم بندگران
بجائی که باشد سیاست بجا — زبان شفاعت بکش از قفا
نشود خون بیچاره گر مباح — باهمال واجب شماری صلاح
ز شیرینی و تلخی لطف و قهر — برآمیز شهد و فرو ریز زهر
مکش بهر جمع زر و سیم رنج — به از نیکنامی منه هیچ گنج
بجوش افگن از مهر خون همه — ز خود کن درون و برون همه
خیان ساز بیگانه را آشنا — که جان وام خواهد برای فدا
همه کز نهان میرود ظلم فاش — سخن بر تو می آید آگاه باش
بود عمر شاهان عاجز نواز — بکوتاهی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر بخاقان پیام — که مسموع میگردد از خاص و عام
که دارند شاهان چین امتیاز — ز شاهان دیگر بعمر دراز
دل افتاده در فکر این روز و شب — که این موهبت را چه باشد سبب
وگر از دوائی است تقسیم ما — وگر از دعائی است تعلیم ما
پس از طی راه و ادای خطاب — فرستاده کرد التماس جواب
چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه — تناور درختی است طوبی شکوه

بکن مشورت بس که سر در کم است — بعقل کل امر و شاورهم است

شود گاهی از عقل شام زای — بانگشت آه سحر برکشای

ز فرخنده روزان شب خیز باش — باشک مناجات لبریز باش

اگر زورت آید غروری بکار — مشو غافل از تهجد شب زینهار

رهی روز حشر از بلای حساب — چو هر شب نشینی برای حساب

شب و روز دائم در اندیشه باش — که چون بوده با خلق روزت معاشر

بخیری شده ندت اگر رهنمای — بشکرانه در سجده تارک بسای

دگر واپس افتاده کارت بگوش — وگر خامی گشته واقع بجوش

نهادند میزان لیل و نهار — که داری براوقات سنجی مدار

به نیک و بد خود تو خود باز رس — وکالت نمی آید اینجا ز کس

نیاقم تو صد شهد و شکر چشند — حلاوت بکام توکی در کشند

شگفتی بدار و تماشای تو — که بینند گلشن ز بالای تو

بیارای باطن به از ظاهرت — که دانای و بینا بود ناظرت

بخوبان تو عشق مطلوب نیست — دل شه رعیت شود خوب نیست

برای کسان عشوه دلبران — نباید نهادن ترا دل بران

نباشد پسندیده دیده ور — ز بالغ نگاهت بطفلان نظر

ز آتش رخان دل اخگر منه — بیک جان ز جرگان بنشتر مده

ببالا درازان مشو تیز چنگ — که رحمت کند کوتهی روز جنگ

کند تا بلند تو دشمن اسیر — خم زلف و کاکل بکردن مگیر

تجلی در آئینه جان شکست — اگر نقش باساده رویان نشست

بهوس ها از شکر خنده گیر کنار — رود از تو گر زهر چشمی بکار

گل باغ معشوقیت پرورست / جهان پرتو از ملک عاشق پرست
بجان می کشد هر نازت بناز / نیاز تو به خاص با بی نیاز
همه عاشق اند از تو بر بندگی / بقدر رهان کوشش در بندگی
تو شاهی همه کار شاهانه کن / نماز حرم در صنم خانه کن
نخواهند شه از هر چه در عالم است / بجز آدمی آدمی خود کم است
ز مردم ترا دان اثر ماند و بس / ز روشن نهادان سخن ماند و بس
ز جمله معشوش صد مدعاست / نمیدانم اخلاص خالص کراست
خموشان کشند آه و فریاد خویش / غرض گیرد از بی غرض داد خویش
نگوید کسی در وفا ما و من / که من دارم اندر ظهوری سخن
ز هر کس که بوی وفا یافتی / ز دستش مده کیمیا یافتی
ز اهل زبان راستی کن طلب / نشان آنکه نقشش نشست است چپ
گر آید چنین سخت جانی بدست / نباید دلش را بکلک شکست
کسی در میان آور از اهل کار / که بنهد غرضهای خود بر کنار
اگر بایدت گرد گنجی تلف / تلف کن که آری وزیری بکف
وزیری در اشغال دنیا کفیل / وزیری در اشکال عقبی وکیل
وزیری که باشد ز بس نیکخواه / شود ابن عباد ایام شاه

در تعریف ابن عباد

وزارت ندارد بدیوان داد / وزیری به از ابن عباد یاد
قلم گشته تا در دبیری علم / بدستور او دین دستور کم
گرفتی اگر آن خامه کو در بنان / نمیگشت در بی حسابش زبان

چنان پرورد با پیر و برنا بسی | که جای پدر بود و جای پسر
بنور روز اطفال شهر و دیار | چو گلبن شدندی ازو حله دار
چراغ عجوزان پیر افروختی | بداغ یتیمان دلش سوختی
بمعماری کلبهٔ پر خراب | ز کلی دهشت پیر گوشه گلش در آب
هنوز از اثرهای انعام او | زبانهاست پرورده نام او
شب و روز شه این بود تدبیر او | که شه را بخیری شود رهنمای
ازو بود در روشن زمین و زمن | ولی بود درخشان لبش زین سخن
که از پرتو عدل شاهنشهی است | که از ظلمت ظلم عالم تهی است
نباشد اگر نیت شه بخیر | محالست خیریت از طبع غیر
محیط است شاهنشه و من سحاب | گز و بر تر و خشک می بندم آب
در احسان چه گویم ز تائید شاه | مددگار من باد تائید شاه
مدام از شه این گفتگو داشتی | بمهرش دل خلق انباشتی
چو هنگام آن شد کزین کوچگاه | فتد باد پای حیاتش براه
وزارت بدیوان دیگر فگند | برایش تب مرگ بستر فگند
ز شاه التماس عیادت نمود | بخلوت رخ عجز بر پاش سود
بر آورد چون سر بیاراست چهر | بانگی که آغشته بودش بمهر
زبان بر گشاد آنگه از روی صدق | بحرفی که خوردی دلش بوی صدق
که تا غایت از دولت شهریار | دلم بود خرم تر از نوبهار
ولیک این مانم غمی واقعست | که می بایدم مرد و آن مانع است
غمم نیست که عمری جگر خورده ام | که غمها ز دلها بدر برده ام
رگ و ریشه نیست در پیچ و تاب | جهان گشته آباد و دشمن خراب

۱۹۰

ز انصاف آفاق پر گشته است — نهال ستم بیخ برگشته است
ز شکر تو لبها در آسایش است — ز مهر تو دلها در آرایش است
چنین کرده ام گرچه خاطرنشان — که از تست این الفت و امتنان
ولی جمله را این گمان رهزن است — که ضبط مراتب بسعی من است
باین درد جانکاه درمانده جان — که تا کی نگردد یقین این گمان
نخواهی میان گر به انصاف بست — مرا در لحد پشت خواهد شکست
خدا و خداوند نه پسندد این — که زیرم کند غم بزیر زمین
باین حرف گردید چون تر زبان — ز دل برکشید این دعا بر زبان
که دلها ز عدلت چنان شاد باد — که نارد کس از ابن عباد یاد
باین پایه اخلاص از حاضران — نیابد شهنشاه جز شاعران
مکن ملزمم تخت ور شاعر است — بشعری ستانش اگر شاعر است
ز مرغان در و دشت پر غلغل است — ولی از هزاران یکی بلبل است
نجوم آسمان آسمان جلوه ساز — ز چندی است رخشانی امتیاز
نگنجد درین بزم پیمانه کش — بنازم برندان خمخانه کش
سخن گر و نیست انتظام مهام — ببین کاهل نطقش دهند انتظام
چو ایشان به نطق از همه برتر است — که مردم تر آنکه سخنور تر است
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند — حوالت به انفاس شاعر کنند
شود تازه تر معنی آبروی — ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاس شان بر جهان منت است — زبان شان کلید در صحبت است
نیابی زبانی بعهد جست و جو — که حقی از ایشان نباشد برو
نگشتی اگر کلک ایشان علم — دبیری کتاب جهان را رقم

از ان نام هرکس بکلک بیان نوشتند و شد زنده جاودان

که چون آب خواهند بهر دوات چکانند دران خضر آب حیات

بجایی که انگشت بر در زنند ببالند اگر قدسیان پر زنند

ز بحری بر ایشان شود در نثار بکه رنگش شود زهره را گوشوار

قوافل کشان مجمر دروا اند ز شبگیر نان سحر بر تواند

ز جوش خم سینه در غلغل اند بافغان گل صبح را بلبل اند

دم صبحدم در دل شب زنند ز خوی آب بر روی کوکب زنند

سپهر اند از ان دوره خود کنند محیط اند از ان غوطه در خود زنند

نوا زیر افلاک آید برقص گدازند خورشید لرزد ز رقص

گه رزم تیغ و گه بزم جام که لطف صبح و گه قهر شام

بر ایشان بخصمی مغفر و چهر معاذ الله از کین ارباب مهر

ز هر باد دریا نیاید بشور چو شور دشود زندگی تلخ و شور

فلک دشمنت نیست گر دوستند ولی مغز کاهد چو در پوستند

چو بیمغز از بر در استند پوست علاجش نه دشمن تواند نه دوست

بدل شان کسی تخم مهری نکاشت که صد خرمن کام دل بر نداشت

دلت ساز از ایشان محبت رقم که نامت شود چون قلم شان علم

توان کشت از ایشان فلک مرتبت شکر فرح باش و گران موهبت

از ایشان شود جاودان شاد زی خراب ار شود دهر آباد زی

بصیادی آور تذروی بدام ز بلبل شنیدن نگین کلام

توان برد تلخی ز زهر ملال بشیرین ادایان شکر مقال

خوش آنانکه تسخیر ایشان کنند که از درگه نشینان کنند

ز ابر عطا دُر بدریا دهند | ز بس پایه بر ثریا نهند
زناهید مطرب بایوان برند | دو پیکر پی زین پیکران برند
فرستند از جلوه گرد راه | بدست صبا سرمه مهر و ماه
ز اهل سخن رفته نام شهان | بآرایش پیش طاق جهان
ز شاعر همه غائبان حاضر اند | خوش آنانکه خوش کرده شاعر اند
سریر که شیرین و خسرو زند | ز دارای شروان و دهلو زند
نظامی و خسرو بخضری علم | قلم را برآورد خار از قدم
نوشتند از چشمه سار دوات | برات سکندر بر آب حیات
اگر سد اسکندر آهن بناست | زبانست اشعار ایشان بناست
بشروان شه از زنخ خاقانی است | که نامش بدیوان خاقانی است
بمیدان همان رستم و گیو و طوس | ز جولان نکه سلخ شور طوس
ز سعدی جوان سعد زنگی هنوز | ثنا خوانش رومی و زنگی هنوز
ز فکر قوی پایه طبع ظهیر | قزل ارسلان را معین و ظهیر
بخود برد داد از بر انوری | سر رایت سنجری انوری
بشدت بسر برد اگر بوالفرج | از و بود مسعودیان را فرج
صواعد که بودند ز اهل کمال | کمالی دگر یافتند از کمال
ظهوری بنازد به بخت بلند | که از مدح برهان شه است ارجمند
ز نامش تر و تازه دارم زبان | ز کوسش بر آوازه دارم جهان
مرا هم ز خود گفتگو میرسد | ز خارم بگل رنگ و بو میرسد
گر از مادحان طرح گردد سخن | بشاهان دهد طرح ممدوح من
چگویم توانم ز کم بیش برد | به برهان توانم سخن پیش برد

به دعوی سر دیگرم بر سر است	غلام شهم خواجگی از من است
بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد	که خورشیدی جام جمشید کرد
بده تا بجلگونهٔ گفتگو	شود شاهد دعویم سرخ رو

کلمهٔ چند در اثبات دعوی گوید

مرا نیست خود با کسی دعوئی	گر انصاف دارم بکف فتوئی
ندارم گمان کس بانصاف خویش	بنازم بآیینهٔ صاف خویش
که در رتبه ندانسته راه دلم	صفا می‌تراود ز آب و گلم
سپهرم باقبال افتادگی	چو آیینه پر نقشم از سادگی
بنیروی سر شارم خرابم خراب	ز تاب شراری کبابم کباب
ز ته جرعه مستیم کرده زور	باندک نمک در من افتاد شور
کسی کم نمو هست نور سها	بخورشیدیش داده طبعم جلا
چو در باغ ذوق سخن بشگفم	ز رنگ تازه گل صد چمن بشگفم
ز برگ گلی غنچه خندی کنم	بتحسینش گلدسته بندی کنم
ندانسته عاجز کشی تیغ من	تری خشک گر دیده در میغ من
ز نیش قلم هیچکس رنجیده است	لبم حرف کم خود نسنجیده است
قلم هر حسابی نیفشرده ام	که خود را کم از هیچ نشمرده ام
درین ره بآن خاکساری که هست	بمن دعوی مدعی بهر چیست
چرا گشته شیرک بخشم چنین	نترسد که شیرم چو غرم بکین
کجا شیر را آید آن حال پیش	که روباهش آید بچنگال پیش
چه پنهان نهم سر به رہ بار جنان	که حرف سبک رانده‌ام گران
هنوز از نقد هستم در وفاق	که نیت یا دیاری نهم بر نفاق

شوم سوده الماس هر ریش کس | خورد گر رگ غیرتم نیش کس
اسیر خودم دان گر آزاده | بند بر سرم پا گر افتاده
سلامم کن و سجده از من طلب | گلی پیش من آر و گلشن طلب
مدارا چو بیجا تطاول کشد | برو عقل حظ تذلل کشد
تحمل جدا و تذلل جدا است | کسی گر کند اشتباهی خطاست
ندانم چسان صبر بیجا کنند | چو غیرت ضعیف افتد ایذا کنند
نشاید بنا ساز در ساختن | بکج بازی زادی است کج باختن
اگر منکر من بحد منکر است | چگویم باو ماجرا آخر است
و گر کین بانکارش افگنده است | همی بایدش مرد تا زنده است
معاند که رشک منش کرده لال | ندارد بجز طعن طول مقال
مرا خود ازین طعن دل بیغم است | که سنجیده هر چند گوئی کم است
چه خصمی کنم خصم او قهر اوست | اداهای شیرین من زهر اوست
مپرس از حلاوت گرش هست و تیز | که گر دیده در غور گیها مویز
مگیر ای حسد پیشه دنبال من | قیاسی کن از قال من حال من
چه حاصل بنفی من از پیچ و تاب | نریزند بر شعله از روغن آب
میسر نمیگردد این آرزو | که شوید حسن از رخ خوب رو
بلندت کسی کرده گر عیب شهد | برسوائی کام خود کرده جهد
درین پیشه هشیار هم پیشه باش | باندیشه در نفی اندیشه باش
مکن شعر سنجی بعقل سبک | چه غواصی آید ز غور تنک
نگردی بسنگ نکته سنجی بلاست | اگر دخل بیجاست خجلت بجاست
ندارد چو برگ و بری نخل تو | تمیزت شود خرج از دخل تو

اگر از پی دخل بیجا روی ‌ ‌ دری پرده اما تو رسوا شوی

دمی نکته سنجی به سامان کنی ‌ ‌ گر انصاف شاهین میزان کنی

بفرض ار تو نگر فروشد خذف ‌ ‌ درش خوانی و دُر گردون صدف

حسن جامه گر اطلس آورد پیش ‌ ‌ بتعریف شال از تو خوردست نیش

جبین تو خوی کرده پنهان تو ‌ ‌ چه دستی بر آورده دستان تو

مباش اینچنین کرم افسرده کی ‌ ‌ مجوز زنده جانی بدل مرده کی

برون بر عداوت ز آب و کلت ‌ ‌ که راحت در آید بمغز دلت

گرفتم عداوت رساند چمن ‌ ‌ نماید خسک گرد مانند سمن

اگر دهر را ز هر در ساغر است ‌ ‌ بکام محبت حبشی شکر است

دل از بر تو مهر آیینه است ‌ ‌ بر نگش بده زنگ آن کینه است

بسر ز نیابی ز بخت نگون ‌ ‌ که نگرفته دوستداری سکون

بهر تر خنده و انشان چو خویش ‌ ‌ هم از زعفرانی بناگوش خویش

کشادی بابروی ناساز ده ‌ ‌ بدنبال عقرب گره باز ده

زهی کبر سنجی که ابروی تست ‌ ‌ در عقده سنگ ترازوی تست

یکی از پلنگان باین کبر نیست ‌ ‌ کسی از درشتان باین زیر نیست

چه طرحی دلت در تصور فکند ‌ ‌ که تصدیق را در تنفر فکند

دماغی ببالا عبث برده ‌ ‌ چه جوئی ز خود آنچه نشنیده

عبث بال گوبال بر می کشی ‌ ‌ غباری بگردون چه سر میکشی

ندارد کس این خودپسندی پسند ‌ ‌ کم از کاهی از زعم کوهت چند

دهان تنگ کو شکر از دست شوی ‌ ‌ چو خواهی ز پاکان کنی گفتگوی

نشاید بهر نامه نامی شدن ‌ ‌ بهر نظم نتوان نظامی شدن

خیالات ارباب فن نازک است	مدر پردهٔ خود سخن نازک است
سخنهای عریان لباسی خوش است	اگر خویش را می شناسی خوش است
گرت معنی نیست دعوی مکن	بگز لب رگ گردن افعی مکن
کسی گر تو باشد فزون اندکی	صدش دان وگرنه نباشی یکی
مگو فرق کم را چه مایه غم است	که بسیار در غیرت این کم است
بوزنی که هر سد درو بها	که گنجی زد آنکی خورد نقبها
تفاوت بهر جا که ده نه فتاد	نه از یک کم است و ده از صد زیاد
بریدان که نامه به برده اند	بیک گام صد ساله ره برده اند
زانکار بگذر جز این کار نیست	صد انصاف مرد یک انکار نیست
زبان تو کور است از این بیگاه	نیاید سوی حرف انصاف راه
زبانت دراز و سخن قاصر است	ز تعریف خنکت تری ظاهر است
اگر مصرعه گاهی آید بکار	به تحسین سخن ریز یک نسخه وار
اگر شاعری نسخه دفتریست	اگر سرخوشی قطره ساغریست
به تعریف و تحسین لبی رام کن	نداری اگر این نفس وام کن
در اثبات بی ذوقی خود مکوش	بصد شعله یکبار لختی بجوش
زبانت که در خرمنت شعله است	به تحسین بخیل است بی سفله است
به تحسین نباشد اگر گرم گوش	قند در زبان ذوق خواندن خموش
به تحسین شود گفته کس عزیز	ولیکن به تحسین اهل تمیز
سخن ساز بیز از تحسین تست	حمادیست است اینکه تمکین تست
قبول جهانی بچشمت رد است	به بینی نیک بهر که اینها بد است
مویا وحشی هر که نظر	که بیند سحر جوهر گهر

زهی بی‌مروت که بر خوان کام ❊ خورد شهد و لذت بذرد ز کام
ترا گوشیا هست کام دگر ❊ که شکر ز حنظل خوری تلخ تر
مزن دامن نفی من بر میان ❊ که من بر کنارم سخن در میان
برنگی نشد گفته‌ام شوخ و شنگ ❊ که حساد بنهند گوشی برنگ
ز رشک است رحم تو کاری بنال ❊ بمرهم چو سوزنیش داری بنال
چه شد گر برون نیستی غرق خون ❊ خلیده است در ریش نیش از درون
دل آگه از هرچه هست آگه است ❊ ز تیر هدف گیر شست آگه است
ز دیدن چو می بایدت سوختن ❊ به از خیرگی چشم بر دوختن
چو مینای می مست قلقل سبال ❊ چه دانی که گل چیست بلبل مبال
قبولی نداری ز زر هست و زور ❊ خوشا تلخ افغان ز شیرین و شور
ز بار جواهر سراپات سود ❊ کلام تو جوهر ندارد چه سود
میوش اطلس و خز تلاشی دگر ❊ بلی شعر خواهد قماشی دگر
ز رشک چه سازی لبالب ز من ❊ با این کی توان گشت شیرین سخن
هوس کی توان پخت زین خوش خیال ❊ که هست این فسونهای خاص تو عام
بکلک و دوات چه نازیده ❊ که تیزی به تاریکی افگنده
در اندیشه چون تار کی کم نهی ❊ چه حاصل که اوراق در هم نهی
ز شعری مده پیچ و تاب رقم ❊ که گردید احوال کاغذ قلم
ز کلکات دل صفحه گردیده‌ایش ❊ معانی در الفاظ خون خورده‌ایش
رقم پایمال از دیدن مکن ❊ بگفتن عذاب شنیدن مکن
سیاهی بهجت رقم بهر گیر ❊ ز جهل مرکب قلم بر مگیر
بهر مجلس از بخت بیجای تو ❊ عرق ریز خلقی ز بالای تو

مخوان این چنین گرم آن شعر سرد — که رفت از برودت حرارت بگرد
ز پستی است چون گفته ات سر بلند — بلندش چو خوانی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانش بکش — مگو از حلاوت دهانی بچش
گر این گفته می بود از دیگرے — برت زر نمی بود بد گوهرے
دو مصرع بیک وزن سهیم نهے — بموزونیش سر بعالم نهے
سخن در ترازوی دعوی نیست — که موزونی لفظ و معنیت نیست
کمی هست در عرض افزونیت — بسنجش عروضیست موزونیت
ازان شعر در دفترت کمتر است — که موزون بموزونی دیگر است
چراغ تو کم شعله تر از شرر — تو بر مشعل طور از طعنه ور
نهال تو جوید نظر از گیاه — تو گیری بشمشادیش دستگاه
ندارد چنین احولی روزگار — که بیند یکی خویش را صد هزار
دمت سر زمین و زمان حلقه باف — بطول گزاف و به پهنای لاف
چه عیب است در مجمع اهل راز — سخن های کوته زبانان دراز
کند گوشها نیش حرفت فگار — زبانت زبانست یا کفچه مار
نه تنها تو داری بکف نیشتر — چنین اند خلق جهان بیشتر
بآزار دل دم ز راحت زنند — بمرهم نمک بر جراحت زنند
بجهل افتخار دگر کرده اند — باثبات عیب هنر کرده اند
همه در کمین اند صیاد وار — چه نشناخته داند عیبی کنند آشکار
همه پرده ها بر دوش و کمر — که پوشند بینند هر جا هنر
بگلشن ز بس طعنه خار و خس — به تحسین گل نشکفد شان نفس
در اشعار پیشینیان کرده روے — بجمع دواوین پراگنده گویے

از ایشان اگر گفته‌ رد شود — قبولش یکی در نظر صد شود
سخن گشته غربان ز تشریف شان — شود شعر تنکی ز تعریف شان
بجدانند در خلطه با شاعران — خوشا شعر فهمان خوشا شاعران
ورآیند چون بی اصولان نقص — اگر مطرب آهنگ نبود چه نقص
گران چون کنند استماع نغم — بزیری توان کرد تحویل بم
چو اعمی شود حسن را مشتری — نهد رو بدکان ناز پری
چو جوهر شناسی کند بی شعور — برد تاب الماس آب بلور
کسی چون برد با طبیبی بسر — که بر با طلا کرد داروی سر
دران حجله مشاطگان را چه حال — که جو بنند کوران بکف خط و خال
چه رونق سخن را دران انجمن — که حاضر نباشند اهل سخن
نکردن در افتاد معنی بچاه — چو بر گوش بیگانه افکند راه
شود پردهٔ صبر و طاقت تنک — چو معنی گرانست و تحسین سبک
ولی هست مشکل‌تر این ماجرا — که تحسین کنند و نباشد بجا
ز تحسین بیجا چو گشتی خجل — بخواندن دگر چون رود دست و دل
خوش آن نکته پرداز صاحب ادا — که جا کرده در دل بدخل بجا
نیوشندهٔ عیش موزون نکرد — که ممنون نگردید و ممنون نکرد
ق
گر از شعلهٔ شعر شعری شرار — نگردد یکی گرم ذوق از هزار
فسردن نمی سازد آشفته‌ام — که بهر خود و چون خودی گفته‌ام
نه از بهر اکسیر بست طوق سخن — برای سه چار است ذوق سخن
نمی‌یابم از ذوق کس داد خود — همان میرسم خود بفریاد خود
جدل تا یکی بعد ازین بر ان — که گیرم زبان یا دز اهل زبان

بنوعی دگر کار گیرم ز هوش | که در مجلس کور چشم است گوش

گشایند چون لب خموشی بجاست | که در سنجش شان زبان شسته راست

بر ایشان در خلطه نتوان بست | ز خود لحظه دور باید نشست

ز هم پیشگان خود چه گوید کسی | ندارند ز ایشان چه جوید کسی

ز دم شان فسرده ست بازار شعر | مگر سفر و شند طومار شعر

بمداحی فرقه مفتخر | که گردد از ایشان هجی منتشر

قلم شان بسیمار جان رقم | چه می شد که بشکسته شان شان قلم

سخن گه ز سقم نفس شان مریض | که از فطرت پست شان در حضیض

سخن داشت در پیچ سختی قران | که بیند و بالی در آخر زمان

ز دریا گر و در شری برده اند | نمی در سخن لیک نسپرده اند

چو نخل سخن تر ببار آورند | در آن لفظ آبی بکار آورند

چنان خشکی از طبع شان چیده نم | که خون گردد از نفس شان ز بیم

زمین شان خاشاک و خس خشک تر | خرامان گل تازه گو نیشتر

ز نقص صاحب کمالی کنند | بروباه بازی غزالی کنند

بجا با ادب سرگران افگنند | بحشو و غزل در میان افگنند

دریغا که خالی است شهر و دیار | ز صاحب تمیزان ذی اقتدار

ندانسته اند اینکه انصاف چیست | دل روشن و سینهٔ صاف چیست

ز اصلاح اگر دم زند ملتمس | بدقت بگردند بر پیش و پس

بعیبی کجا در نظر آورند | گران بر سر کس خبر آورند

جرائی ز انصاف دوران جرا | جرائی بصد دیده کوران جرا

خدا این نمک داد بیجا بشان | نه بخشش شما من گرفتم بزور

چو خوش باشد ار نیز باید سخن | برنجید از و چیست تقصیر من
کهی این نهان هم کنند آشکار | که شد شاعری بهر ما عیب و عار
نماینده باری با هل هنر | جز این شعر ناقص کمالی دگر
چنین داد بخت نگون شان فریب | که سطح فراز است قعر نشیب
چه ازین شریکان کس آید بجان | شریک اند اما شریک زیان
فراوان درین کارگه کارگر | یکی ابره با فد یکی آستر
بیالای آلودگی از سرشت | که زیباست زیبا و زشت است زشت
سر نافه بگشای پیش صبا | کند مغز پیر و جوان عطر سا
اگر جوش زر آمن شود سکه دار | سر انگشت اعمی نماید عیار
بروی ترش طفل شیرین ادا | کند سرکه و شیر از هم جدا
مکن شکوه امتیاز زمان | که هرگز نداند چنین احسان
بدستش خوش آیینه روشن است | درو هر بد و نیک عکس افکن است
حدیثی که رنگین بگوش آیدش | بصد رنگ هر جای بستایدش
از و حرف سحبان بهر محفل است | هم او ناقل قصهٔ باقل است
کشد بر تو خطی اگر باطلی | ولیکن مزکی است گر قابلی
بخشیم بصیرت تمیزش بهین | کز آن کرد با حاسد و با من این
سخن فرق چشم بیامی کشد | حسود من از من چها می کشد
چنان شعلهٔ طبعم افروخته است | که بر حال حاسد دلم سوخته است
بآن دستگاه هم زجاه سخن | که باید شهان را گدائی چو من
اگر گفتم ناز حسن هنر | نهی آیم از عهدهٔ آن بدر
بآن تازگی طبع من داده ساز | نیایم کشد ناز خوبان بناز

اگر خود ستایم ضروریست این | ضروریست آری ظهوریست این
ضروریست پاس علو سخن | بتا خیزد از گرد دون تقدم ز من
شوم طعنهٔ عالمی را هدف | اگر در فروشم به نرخ خزف
بحکم سخن میکنم این و آن | همه اوست من نیستم در میان
چو فرمایدم پیش گو میروم | گرم گویدم پیش شو می شوم
بایوان اعیان اگر خواندم | نشینم بهر جا که بنشاندم
گرفت است دستم بلندم بلند | برافشانده پر درین سپند گند
زلافم اگر مدعی عیب جوست | سخن گفته اینها جوابش بروست
عبث خرده بیجان کمین کرده اند | بزرگان ما پیش چنین کرده اند
ردیفیم ما کار را پیرویست | موالات شان در توافق پیوست
از ایشان بشمعی برافروختن | زما جان به پروانگی سوختن
بقانون خرد شد ز جنگ شان | سر صلح دارد دل جنگ شان
اگر مدح اگر ذم بجا کرده اند | خطا کوی گوید خطا کرده اند
سحر روشن از پرتو روشنان | جز استادکم بوده شاگردشان
چنان گل بچیدند زین بوستان | که بی بهرکی ماند و دوستان
ورودند این کشته عهد اینچنین | که هر گوشه خرمن نهند خوشه چین
از ایشان بمنزل رسد نو سفیر | که هم توشه بخشند و هم راهبر
کمر بسته امید در جستجوی | که خاک قدم شان کنم آبروی
سرافرازم از سجده کاری کنم | کلیم از ارم از کفش داری کنم
نه این ترکتازیم از ماهریست | سخن تا چه جولان کند شاعریست
زلافم اگر قطره جیحون شده | به بندم پی عذر قانون شده

۲۱۱

ز تقلید هم میرسد گه بآن | که تا و منی میرود بر زبان
پسندیده دانسته آئین میکنم | که خود را چنان و چنین میکنم
ازین گفتگو طبعم آشفته است | دلم گشته غافل لبم گفته است
گر از شاعری کرده ام قیل و قال | تر از خوی کنم جبههٔ انفعال
بوصف رسائی کلامم سزاست | غلط نیست در نارسائی رساست
نباید گران بر دلی این گزاف | سبک سنگ افتاده میزان لاف
شوم گاه خورشید و گاهی سها | گهی در ظهورم گهی در خفا
گهی همعنانم گهی در عنان | گهی آسمانم گهی آستان
صعود آنچنان و هبوط اینچنین | اگر راست پرسی نه آن و نه این
ز پیشینیان گر نداند کسم | نیم وا پس از پی روان این بسم
نباشم اگر خوب بد نیستم | قبول است اینهم که رد نیستم
ز سنجم کلم گر نخواهی فغان | ولیکن کرم خار دامن بدان
نه نزدیک نزدیک از دور دور | نگهدار میزان خیر الامور
نه از دعان نه انکار خود می کنم | سخن هم بمقدار خود می کنم
پر و بال بازی نه پرورده ام | اگر باشه هم باشکی کرده ام
کجا همسر شیر زوران شوم | همان شیرم از شیر موران شوم
ز پیر و جوان دارم این التماس | که پوشیدن عیب دارند پاس
ببینند اگر معنی سینه ریش | بمرهم نوازند از لفظ خویش
همه یاری و آشنائی شوند | شکست مرا مومیائی شوند
اگر در سخن لفظی بینند بد | بمعنی کنندش لبالب نه در
شوند ار کوتاهی دیده باز | سنان زبانشان نگردد دراز

بناشد اگر روشنی در بیان ‏ ‏ زخاطر فشانند پرتو بران
زخامی است این آرزوی خروش ‏ ‏ که از خامیم تر نیازند جوش
نبیند آنچنان دوستان وفاق ‏ ‏ کز ایشان جفای رود بنفاق
بایشان چه دور است سودای من ‏ ‏ که گردند دلال کالای من
ولیکن ازین هیچ اندیشه نیست ‏ ‏ نیم رد که رد کردنم پیشه نیست
بلی رند کار این تقاضا کند ‏ ‏ که رسوا شود هر که رسوا کند
نجوشم که خام است جوش همه ‏ ‏ زبوم خوست در عیب پوشی همه
توانگر دلی دارم و جاه هم ‏ ‏ خدایم نظر کرده و شاه هم
ز رنگین کلامان رود دگر سخن ‏ ‏ برنگی شود برده هم نام من
زمن شور معنی چنان داده تاب ‏ ‏ که شبها کنم بر نمک چشم خواب
شب از خواب مژگان من جفت نیست ‏ ‏ بمعنی نظر باختن مفت نیست
کشند در دل شب دلم آه صبح ‏ ‏ که هست از گدایان درگاه صبح
بدریوزه حاجت روائیم نیست ‏ ‏ بنازم که بخت گدائیم نیست
در اقسام شعرم سخن میرسد ‏ ‏ سخن حصهٔ من بمن میرسد
دبیر فلک میشود کاتبم ‏ ‏ زفیض سحر میرسد راتبم

در صفت صبح

در چمن گلشن از جویبار سحر ‏ ‏ نم فیض جاریست بر خشک و تر
دم صبح کم از دم پیر نیست ‏ ‏ ارادت که در فیض تقصیر نیست
دم صبح چون میشود کوره تاب ‏ ‏ علم میکشد اخگر آفتاب
شود تازه روشندلی بهره مند ‏ ‏ چو خورشید دم بردم صبح بند
بروشندلی مهر ازو شد علم ‏ ‏ مباد از سرش سایهٔ صبح کم
زتر دستئ ساقیان صبوح ‏ ‏ گل تازگی رسته از فرق روح

ببوی گل صبح عطار باش / وزان صاحب بخت بیدار باش
نفس بیچید افلاک را در قفس / گر از صبحدم برنیارد نفس
مسیحادمی آنچنان میکند / که دل مرده را زنده جان میکند
گریبانش را گشته خورگوی زر / که از شاه آن دارد این زیب و فر
که دیده چنین لعبت دلفروز / که از رهگذارش غبارست روز
کنند در گریبان گل اختران / که ریزد بپای سر سروران
شد از مهر شه مایه در سینه اش / که خورشید شد مهر گنجینه اش
باستادی خلق مکتب نهاد / که روشن کنند از بیاضش سواد
ز تاب درون تا بگرد جگر / نفس گر بجنبد بهوای سحر
کسی کاخترش بخیه زنده است / ببوی نسیم سحر زنده است
بکش رخت بیداری از کوی خواب / بشوی از زلال سحر روی آب
شود شسته از سینهٔ خاص و عام / بنام سحر کلفت جسم و نام
سحر بشکفانند بااین آب و تاب / بباد نفس زنبق آفتاب
بجنبد صبا جز ببوی سحر / نخندد چمن جز بروی سحر
ازو در چمن یاسمن بشکفد / وزو در دهن ها سخن بشکفد
ظهوری سراپا سخن گشته / خس و خار بودی سمن گشته
چنان تر ز کلک سخن میچکد / کز آن تازگی بر سمن میچکد
ز طبعت سخن گشته نازک چنان / که بر طبع نازک نیاید گران
خیالت گر از روح نازکتر است / از آن طبع ممدوح نازکتر است
رضاجوئی خاطر شاه کن / سخن گر دراز است کوتاه کن
ز فکر تو شد طول عرض سخن / بکنجی نشین چند عرض سخن

۲۱۴

بعنوان نویسی رسالان نامه را — زفرسوده پائی رهان خامه را
زدل معنی نقطِ انجام کش — بختم سخن کوس بر بام کش
بیا ساقی ای بر تو ختم آبروی — بده تهٔ سبوی باین خاک کوی
که لب برگشایم ببندم زبان — زآغاز و انجام این داستان

در خاتمهٔ کتاب

بسا تنگ خاطر که در کنج غم — نهد سالها عضو بر روی هم
که ناگه برویش دری وا شود — به یکبار غمهای خاطر بها شود
خوشا جان شاداب آن تشنه لب — ق — که چون از تفِ تاب بشتِ طلب
شود مغز در استخوانش بجوش — کند کوثری از کفِ خضر نوش
توان رشک دارد بران ناتوان — ق — که چون آورد لب تر بار جان
گل بسط چیند کف قبض او — به تشخیص عیسی رسد نبض او
به تمثیل حال خودم نکته سنج — که چون پای بختم فرو شد بگنج
به چندی ازین پیش کاندر قلم — شد آخر ز ساقی و ساغر رقم
نگاهی ز حاسد گرفتم بوام — سراپای این نسخه دیدم تمام
عیان گشته در دیدهٔ اعتبار — محیطی پُر از گوهر شاهوار
همه لائق افسر سروران — سزاوار تاج بلند اختران
ازو کیسه پرداز هر مشتری — گران قیمتی و سنگ جوهری
زدم قرعه کین گوهر شاهوار — بدستِ شنا بر که سازم نثار
درین آرزو آشکار و نهان — ق — بمدحِ شهان سر حیسبان
بگوشِ سخن شد دوال آشنا — بنام کسی بر نیامد صدا
بسی بود دل در ثنا گستری — ولی طبع شد آرد از یاوری

۲۱۵

۲۱۶

بمدحت چو دل راه انشا گرفت سخن باز کام و زبان وا گرفت
شدم نالی از انتظار قسم سری بر نکرد از شکاف قلم
ز بیم حرف و ترکیب بگریختند بهم لفظ و معنی بپا میختند
فرو ریخت برگ بهار نفس نشد دسته این گل تا بنفس
بفکرم سرم در گریبان کشید تحیر لبم زیر دندان گزید
که این در که تابید بر مشتری ندارد چرا طالع از مشتری
نگاری که بی او حرام است زیست ظهورش به ستر خفا بهر چیست
درین حال آمد بگوشم این مقال که فرخنده بخت است بیجا منال
ز رخشانی اختر بخت او کشند فرق خورشید و مه تخت او
به بیختی است کافتاده در پیچ و تاب ز هر مصرعش طالع صد کتاب
شود تحفه مجلس سروری که نازد بخاک رهش هر سری
ولی دارد این کار صبری بکار بر و شادمی بال در انتظار
چو از غیب شد گوشزد این نوید بغمخواری خاطر آمد امید
دل از محنت و غم کناری گرفت دران بیقراری قراری گرفت
ولی جیب طاقت نمی شد رفو که کی بشگفد این گل آرزو
ز ده سال افزون برین برگذشت گذشت و دل از نیت جود گشت
ز شبهاشبی دل درآمد بشور بر و باده شوق آورد زور
بمستی سرشک نیازی چکید ز رشحش گل صبح دولت دمید
علم شد بنوری دگر آفتاب ز رگهای جان باز شد پیچ و تاب
ز بس نغمه بلبل تهنیت جهان شد پر از غلغل تهنیت
دران های و هو مستمع گشت هوش همه نام برهان شه آمد بگوش

شنیدن ازین نامه چون یافت کام | ز دل جوش زد فکرهای تمام
خموشی ز دل رخت بیرون فشاند | سخن در زبان سیر گردون رساند
در فیض شد باز بر روی طبع | باعجاز برخاست جادوی طبع
بنان در ثنای شه جم حشم | ز طول قلم داد عرض رقم
کشیدم ورقهای سینه بپیش | شدم طوطی و چیدم آئینه پیش
دم از سینه صبح پر نور زدم | بر آن کهنه زر سکه نو زدم
چو آن کهنه با تازه پیوند شد | زبانها بتحسین برومند شد
نگو شسته نقدت کهن تا زرواست | که نرخ زر کهنه دائم نواست
نوی زشتک از و پرده بر کهنگی | که فیروزه نو گشته در کهنگی
اگر کهنگی زان بنازد مل است | دگر تازگی زین بنازد گل است
غم کهنه اهل کین تازه است | که گویند آن کهنه این تازه است
بهائی است سر در که من گفته ام | اگر تازه گر کهنه من گفته ام
نه آن صفحه کرد ز کلکم نگار | که خطی بآن در کشد روزگار
بانگشت حرفی نویسم بر آب | بطوفان عمان نگردد خراب
زنم زخمه بر تار خنیاگری | کشم رقص ناهید از مشتری
مرادی است کالای بازار من | زکان کیسه خواهد خریدار من
بملک سخن در جهان خیال | بر آن باغبان باغبانی حلال
که چون میوه باغ این کاخ چید | بفکر بلند از سر شاخ چید
بنازد بآن باغبان روزگار | که با گلبنش عشق ورزد بهار
به بستان موزونی قد شاه | ببالای طوبی رسانم گیاه
دمانیده طبعم بحرف چمن | به لفظ خنک معنی نسترن

ساقی ۱۲

ق

ای بلندی ۱۲

اگر کرده ام دسته بار وقار — نبالید گاو زمین زیر بار
چو آیم به بنائی آستان — مصالح کنم رفعت آسمان
ز خصمان چنان وا نفرین دهم — که هم خصم را لب بآمین دهم
گر از عزم رخش بیان آورم — دو صد صرصرش در عنان آورم
وگر ریزم از جود و بخشش رقم — ترا و دهمه بحر و کان از قلم
نویسم چو تعویذ بازوی صبر — زند پنجه با شوق نیروی صبر
بآن حرف عشق آورم در میان — تماشاکنان حسن جوشد بر آن
اگر کرده ام عرض حال نیاز — لب زخم در گریه پیچید ناز
جهانی است این نامهٔ نامدار — در و هر طرف صنع حق آشکار
سوارش بنام است و صیدش بدام — شرابش بجام است و نقلش بکام
در ایوان هر مسطرش بهار بکار — بمیدان زرمش ظفر با سوار
ز رزوی بتان لاله گلشنش — ز خورشید و مه دانهٔ خرمنش
درخشان هلالش بآن آب و تاب — که ناخن زند در دل آفتاب
صحائف زند اهل شهریار — برخشانی نیر اشتهار
چو دریاشم هر طرف صد شعب — برآرد اگر موج آب گهر
ز بس لفظ هر سنبلستان خط — باقلیم معنی روان کرده شط
کند معنی خارش از پا دراز — نهد لفظ گل در کنارش بناز
بآبش عذار طراوت بشوی — گل و یاسمن دسته بند و ببوی
گذاری بمیخانه و مست شو — نگاهی بساقی و از دست شو
سفر مسکنی لامکان منزل است — بنج سیر و آسمان محمل است
در مسجد و دیر در کار نیست — رخ سبحه و تار زنار نیست

۲۱۹

ز معنی چنان لفظ پر کرده ظرف — که ترسم بخورد شق سراپای حرف
حریفی که باشد نی قلزمش — شود مست سرجوشی خمیش
چنان حفظ معنیش خوانا فتاد — که هر کور فهم است روشن سواد
درین سادگی نقش را داده رنگ — معانی فراخ است الفاظ تنگ
بهر جا که لفظم از آن خاکپاست — دو صد معنی آب حیوان فداست
ز بزم تو بزمی فروچیده ام — چنان هرچه باید در و چیده ام
که تا حشر از دولتت شیخ و شاب — گل و لاله دارند نقل و شراب
نه آن سرو رسته درین نزه باغ — که قمری نباشد چه بلبل چه زاغ
ندانی گلی را اگر شبنمی — نمایم ز هر برگ صد خرمی
بیاید نکو نقشی ابر در نظر — بگو تا به عالم ز عرض هنر
ز شیرین ادائی است شیرین دولت — نسازد شکر از نمک غافلت
عروسی چنین چشم لیل و نهار — ندیده است در حجله روزگار
لبش باد پیش تو در خاکبوس — که مشاطه خاطر است این عروس
گل تر کجا دارد این تازگی — که با او زند حرف هم غازگی
ملاحت بگسترد از خوان خویش — نمک تازه کردند لبهای ریش
صبا گفت حرفی ز پیراهنش — گل آویخت چون خار در دامنش
کند تازگی طرح اگر بر چمن — شود خس شناور در آب سمن
کند نافه بندی چه در چین موی — نهد مشک را کتر از خاک کوی
صبا یک ختن نافه برهم کشد — اگر شانه در زلف درهم کشد
مخوان زلف دام مناست این — مگو خال تخم سویداست این
ز شیرینیش گر شکارت رود — شکرهای عالم بغارت رود

کشد زهره از گوش بی اختیار — بتا باشش رقاصیت گوشوار
ازو نیست خر تیز بین بهره یاب — که بر عارضش گشته دقت نقاب
مصونیست فضلش ز طعن فضول — خدا بخشدش از تو بخت قبول
قبولی کزو طعن ها رد شود — نگاهی که حسنش یکی صد شود
دو عالم کجا در نظر آیدش — ولی یک نظر از تو می بایدش
گر از مهر و مه رو نما خواست است — به بیند شهنشه کجا خواست است
به شهر یکه بردارد از رخ نقاب — نقابی شود شهرت آفتاب
اسیران بآن نسخه دارند کار — گزین نسخه برداشت روی نگار
اگر عشق بازی ز اهل فن است — بهر صفحه صد حور چشمک زن است
ازو شور در شهد و شکر فتد — که نوباوه پخته کمتر فتد
نهالیست فردوس در سایه اش — سر عرش بر مقدم پایه اش
چراغیست کز جلوه نور پاش — بر انجم زند حمله دورباش
ز کیفیتش سینه اهل هوش — چو خم گاه طغیان می مست جوش
ز کمیتش در فضای شمار — بهر رکن عالم صف آرا هزار
بمیزان دفتر کشایان دل — شمارش چهار است و وزنش چهل
ازین پیش کلک معانی نگار — بآن کندی از تندی روزگار
برایم گهی صفحه می نگاشت — که هر مصرع امید مصرع نداشت
ق
کنون گشته طبعم روان آنچنان — که گر لی بفرمان والا نشان
ق
فرو چیدی مجلس اختصار — مؤخر نشستی چهل زین چهار
چهار الف اول قلم دادشان — بتقریبی افزود پانصد بر آن
معانی در الفاظ شان داده ام — سخن را چه مقدارشان داده ام

برآنم که نام ترا در جهان ‌‌ نشانم به تخت زبان جهان
بنازی اگر عرض میدارمش ‌‌ با مرض حسدم میفرستادمش
چو با فسرقه دیگر افتاد کار ‌‌ بآویزم از در که شهریار
ز رویت سخن را چه زینت که نیست ‌‌ ز تو بر ظهوری چه منت که نیست
نخست اینکه از سجع این چاپ ‌‌ که بالیده در سایه‌اش آفتاب
ز لطف تو نقش جبینم نشست ‌‌ فلک زیر دست زمینم نشست
دگر منت این کز تو این یادگار ‌‌ زمین ماند بر صفحه روزگار
بدر باشی آن لعل نگین کلام ‌‌ با تمام این نامه کرد اهتمام
وگر نه کلیم آن نفس مانده بود ‌‌ که در غوص غوری تو انجم نمود
باقبالت از بحر فکر و خیال ‌‌ برآورده ام لجه لجه لآل
نباشد ز شاهان اگر گفتگوی ‌‌ و بد فکرهای گدایانه روی
حکایت چو از انجم و اختر است ‌‌ سخن را درخشانی دیگر است
زبان قلم گشته تیغ دودم ‌‌ که گردید در وصف تیغت علم
ز یوسف اگر بودی این گفتگوی ‌‌ بآیین نازنینی نمیداد روی
ز روی تو شمعی که دارم نگاه ‌‌ برآرم چو پروانه دود از نگاه
به بلبل دهم گر ز جام تو مل ‌‌ فرود آید از مستی عشق گل
مدد بادت از حق بامداد تست ‌‌ که شیرین زبانی ز فرهاد تست
نه مخصوص خود دانم این التفات ‌‌ شریک اند با من درین کائنات
دهد ابر را بحر رحمت نمی ‌‌ که سر سبز گردند ازو عالمی
کند سعی خورشید در کارکان ‌‌ که بر خلق گردد جواهر فشان
ز بیع تمیز تو کالای من ‌‌ گهر ریخت بر من ببالای من

بدین سایه خورشید در کوی تست	پی سایه در پای دیوار باد
ز افسانهٔ رنگ و بوی سخن	شمیم چمن پیکر و لاله رخسار باد
بسیج تو بر صفحهٔ روزگار	مضامین کمیاب بسیار باد
ظهوری چه سنجی ببر گفتگوی	سبوحی تو با تمام گفتار باد
بساقی	مجال قلم مهر نه بر دهان
که کرد و بحرف سخنها تمام	چو در آخر نامه از و السلام

تمت

سرخوشان بادهٔ سخن پرا نویدی. و مدهوشان نوای معنی را نشیدی که ازین یام بهار فرحام منشی فکر را لشتهٔ انشای محمدت در سر ست و دبیر خامه بتحریر کیفیت ذره بیخود انه پی سپر سبحان الله چه انباشد که در هر طرف در دکشان اشتیاق صفای صاف بدید ار شواهد اشعار ساقی نامه که بنام ملا ظهوری ظهوری دارند و در مطبعهٔ مصطفائی محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان مرحوم واقع بیت السلطنت لکهنو محلهٔ محمود نگر زیر اکبری دروازه بتاریخ بستم شهر صفر سنه هجری اول بار بایاغ انطباع کشیده بنعرهٔ مستانه بجوش بجوش اند و مخموران خم سخن را تحقیق بمعاینهٔ اثر حواشی که بحلهٔ حل مطالب شنجه خامهٔ سید رفعت علی رفعت و حل تنقیح الفاظ از کتب اصطلاح و لغت مزین و بحلی جلوه گری آماده و از بیوت ابیات بیرون استاده اند بنوای نوشانوش در خروش از آنجا که خمار را با مل ارتباطی خار را با گل اختلاطی توقع از ترو ... از صهبای سخن حق شناسی آنکه سر جا خامه نسبه مست پیاره ... منظور ... و خیال سرگرانی دور ... الحمد لله

والصلوة علی رسوله محمد و آله الاطهار و اصحابه الاخیار

٢٢٣